



تویی تو سرنوشتتم

نگاه (ف حیای)

نوروز سال ۸۲ بود ما خانه ی عمه لایلا دعوت بودیم اقوام دایی امیر هر سال توی تعطیلات عید هر روز خانه یکی مهمانی میدادند و تمام خانواده افشار را دعوت میکردند آن روز هم مهمانی خانه ی دایی امیر دعوت بودیم عمه لایلا عمه ناتنی ام بود و چون بچه هابه شوهرش دایی امیر میگفتند من هم عادت کرده بودم اورا دایی امیر صدا بزنم من در کودکی پدرم را از دست داده بودم.

تو حیاط کنار پنجره ایستاده بودم و به آسمان نگاه میکردم که یک دفعه کسی سلام کرد تکانی خوردم و به سمت صدا برگشتم نگاهم به نگاه خاکستری اش گره خورد گفتم: ترسو ندمت -- نه

-- چراتنها ایستادی از شلوغی خوشت نمیاد

-- نه اما ترجیح می دم به آسمون پرستاره نگاه کنم کمتر شبی تو آسمون این ضیافت برپاست

هوا کمی سرد بود بخاطر احساس سرما دستهایم را دور خود گرفتم وقتی نگاهش به انگشت درون دست چپم افتاد پرسید چه کسی اینو بهت داده -- مادرم جایزه رتبه اول شدنم

-- حالا میشه من یکی به بدم خندیم و گفتم: چند لحظه بیشتر نیست با من آشنا شدی چرا باید بهم هدیه بدی. آرام گفتم: اشتباه میکنی مدتهاست آشنای دلمی اما فرصت نزدیک شدن به من نمیدادی با تعجب نگاهش کردم که باز در چشمان هم غرق شدیم بخود ادم و نگاه از او برگرفتم

-- به خوشکلی چشات نیست که نگاهشون نمیکنی

-- نه اما نگذاشت حرفم رابگویم وگفت: خواهش میکنم نگاهتوازنگیر
 -- نمیتونم تونبایدبه من فکرکنی باخشم گفت: الحق که مغروری. قطره اشکی برگونه ام
 لغزید باکلافگی دست درخمن موهای پریشانش کردوگفت: بیخشیدچرااین همه غم تونگاهت
 خونه کرده؟ سرم رابه زیربردم وصدایی که بغش لرزانش کرده بودگفتم من اسیرم. خواست
 چیزی بگویدکه مادرم صدایم زد: مارال کجایی؟
 باترس گفتم: اینجام مامان. مرابه گوشه ای کشاندوگره ای به ابروانش دادوگفت: این
 اینجایکارمیکنه
 -- تودستشویی بودمنتظربودم بره. مادرباعصبانیت مرابه داخل برددرحالیکه زیرلب غرولندمی
 کرد. به اتاق عمه رفتم وکتابم رابرداشتم تادرحیاط بخوانم که مادرجلوراگرفت وگفت: کجامیری؟
 -- میرم توحیاط کتاب بخونم
 -- بروتویکی ازاتاقهابخون
 -- اشکال نداره
 -- نه ومرابه اتاق عمه لیلابرد. نشستم وشروع به مطالعه کردم که یکدفعه دراتاق بسته
 شد. نگاه کردم باورم نمیشودنیمابودکه به درتیکه داده بودگفتم تواینجاچه میکنی اگه یکی
 بیاد .
 -- بس کن مارال بزاربیان بفهمن من تورومیخوام... که صدای مادرم آمددستپاچه شدم نمی
 دانستم چه کنم نیماخودراپشت درپنهان کرد. مادرباعصبانیت گفت: چرادروبستی
 -- سروصدانمیگذاشت بخونم
 -- مگرخونمون که هرکاردلت خوست میکنی. عمه سررسیدوگفت چیکارش داری بزارراحت
 باشه مگه تواین شلوغی میشه کتاب خوندم. مادرم چشم غره ای به من رفت وازاتاق خارج
 شد. دیگرتحمل نداشتم زدم زیرگریه چرااینطوربامن رفتارمیکرد.
 -- مارال داری گریه میکنی اشکاموپاک کردم وگفتم یادم نبودتواینجایی
 -- تقصیرمن بودنبایدرومی بستم ومی اومدم
 -- نه
 -- راستی میدونستی وقتی گریه می کنی چونت می لرزه نامیشی
 -- بس کن توهم
 نیما... نیما... پسرخاله
 صدای یلدا بودکه نیما را صدا می زد باخنده گفتم منتظرتن برودیگه نگاهی به من کرد ادامه
 دادم حالاحطور میخوای بری بیرون
 -- همون طورکه اومدم بعدنگاهی به پنجره بازروبه حیاط کردو بایک جهش بیرون پرید شروع
 به مطالعه کردم
 صدایشان رامیشیندم یلداگفت کجابودی یه ساعته دارم صدات میکنم. نیماگفت: توحیاط بودم
 بقیه شو نپرس. یلداخنده ای کردوگفت بیابریم تو، این تیناعصاب برام نذاشته وباهم به داخل
 ساختمان رفتند. من هم ازاتاق بیرون آمدم که دای امیر گفت: چه عجب شما تشریف
 فرماشدین.
 -- دایی !
 -- دایی بی دایی بیبکه امشب حریف می طلبم بردامشب بامنه.
 -- دایی جان من حتی مسعودروبردم دیگه شما؟! (مسعودبرادرم است.)
 -- حالانشونت میدم ومن ودایی مشغول بازی شدیم. دایی گفت: اگه توبردی برات بستنی
 میگیرم.
 -- باشه. نیمازیرچشمی نگاهم میکرد. یلداو افا سعید پدرش صدایش زدندوگفتند: نیماحواست

کجاست نوبت توهه. دوست داشتم به اوبگویم این عشق سرانجام ندارد اما حیف نمی توانستم. بازی را بردم ودایی خواست برایم بستنی بگیرم اما من گفتم نمیخواه و اینقدر اصرار تا پذیرفت. پلدابه دایی گفت مارو هم بازی میدین. دایی: البته یارمن مارال چه شود؟! نیماهم گفت: یارمن هم یلدا. نمیدانم چرا بر لبان یلدا بلخندی نشست و برقی در چشمانش نمایان شد که حاکی از شیطنت بود و عصبانی بودم اما از دست کی نمیدانم. نیما حالتی غمگین داشت با اینکه نقابی از حنده بر چهره داشت اما در چشمانش غم موج میزد. دایی مدام سر به سرم میگذاشت و باعث خنده ام میشد و با اینکار نیما به من خیره میشد و یلدا از حرص به من نگاه می کرد. یلدا دختر خاله نیمادختر زیبایی بود ۴ سال از من بزرگتر بود و یک سال از نیما کوچکتر. ماهفت دست پشت سر هم بردیم ودایی با ادا میگفت: گفتم مارال و امیر چه شود. دایی هم سن پدرم بود اما آدم سرزنده و شوخی بود پس از پایان بازی دایی بستنی بزرگی برایم گرفت که تابحال اندازه آن ندیده بودم گفتم من که نمی تونم تنهایی بخورم گفت منم کمکت میکنم عمه لیلآ آمد و گفت حالانه بعدشام. شام بصورت سلف سرو میشد و هر کس هر چه میخواست بر میداشت و در گوشه ای مشغول خوردن میشد من غذایم را برداشتم و پایین اوپن آشپزخانه نشستم گرچه اشتهایی نداشتم. نیمادرست روبروی من همان جایی که پارسال نشسته بود، نشست یلدا و تیناهم کنارش نشستند. هنگام خوردن غذا سنگینی نگاهش را حس میکردم اما توجهی نکردم میخواستم با اینکار به او بفهمانم دست از سرم بردارد. بعد از خوردن چند لقمه آرام بلندشدم مینو خانم عمه نیماکفت مارال جان تو که چیزی نخوردی

– – ممنون سیرشدم. پس از اتمام شام با همکاری یکدیگر سفره را جمع کردیم. برای شستن دست و رویم به دستشویی رفتم وقتی روبرو اینه ایستادم حس کردم نیاز عجیبی به آب دارم تندوتند آب به صورتم میپاشیدم

– – بست نیست چقدر آب به صورت میزنی. با تعجب نگاهش میکردم نیما سریع وارد شد و در را بست.

از شدت عصبانیت میخواستم سیلی به صورتش بزنم اما گفتم: صبر کن او مدم چیزی بهت بدم. – – اینجا؟! – –

– – جای دیگه ای سراغ داری که کسی مزاحمون نشه. – – واقعا که پررویی، خجالت نکشیدی؟

– – برای چی من که نمیخوام کاربردی کنم و گردنبندی از گردنش باز کرد و گفت: اینو وقتی فهمیدم عاشقت شدم درست کردم حالا میدمش به تو. گردنبندی طلا که پلاک آن در طرفی اسم مارال و در طرف دیگر اسم نیما بود. خواست ان رابه گردنم بیاویزد که خود را عقب کشیدم. گفت: می ترسی. سرم رابه معنی نه تکان دادم.

– – پس چرا نمیزاری بندازم گردنت.

– – چون نمیتونم قبول کنم.

– – آخه چرا؟

– – سکوت

– – باید بگی.

– – مارال، مارال صدای مادرم بود که مرا بنام میخواند اشک در چشمانم جمع شده بود خیلی سعی کردم تا صدایم از ترس نلرزد و مادرم نفهمد.

– – بله

– – زود بیامیخوایم بریم بعد از اینکه مطمئن شدم که رفته به نیما گفتم چون من نامزد دارم به سختی آب دهانش را قورت داد و گفت توچی داری؟ بانا راحتی و عصبانیت گفتم همون که

شنیدی.

– یعنی این همه مدت داشتی بازیم میدادی؟ پوزخندی زدم و گفتم: من کی بازیت دادم نگفتم اسیرم تا خواستم بهت بگم مهلتم ندادی.

– پس چرا وقتی از انگشتر سوال کردم نگفتی؟

– چون واقعا مادرم برام خریده بود بغمض ترکیدو گفتم من انتخابش نکردم مجبورم کردن ازش متنفرم مدام پولشوبه رخم میکشه سرم منت میزازه که میخواد بامن ازدواج کنه من اصلا نمیخوام شوهر کنم میخوام درسمو بخونم تنهارزومه اما اوناحتی نمیزارن دیپلم بگیرم نیمادستپاچه شده بود. ادامه دادم بدون پرسیدن نظرم خودشون بریدن و دوختن.

– حالا گریه نکن ببخشید. به یکباره بخود آمدم سریع به صورتم ابی زدم و رفتم به نیماهم اجازه حرف زدن ندادم.

میخواستم لباسهایم راعوض کنم که دایی امیرآمدو گفت نمیخواد شما فعلا هستین بامامانت صحبت کردم بیابریم به دست بازی کنیم

– نه حال ندارم

– چه بهتر اینطور میتونم ببرمت. تسلیم شدم و بازی کردیم یک درمیان من میبردم و باردیگر دایی. نیماباناراحتی به من نگاه میکرد اما من توجهی به او نداشتم ساعت حدود ۱۲ نیمه شب بود که مادرگفت مارال زود باش بریم به اتاق عمه رفتم تا لباسم را تغییر دهم که صدای غمگین نیمامدخواستش میکنم ببخشید چیزی نگفتم و پنجره را بستم نیماطوری از پشت پنجره رفت که ناراحت شدم از خودم بدم آمد. هنگام رفتن همه برای خدا حافظی آمده بودند و برای ما آرزوی سال خوبی داشتند نیما در گوشه ای ایستاده بود و با حسرت به من نگاه میکرد نگاهش تا عمق جانم راسوزاند دوست داشتم به طرفش بروم و بگویم ببخشید مت اما جرأتش رانداشتم. در راه برگشت به خانه مادرم مدام غرولند میکرد این پسرباتو چیکار داشت نکنه باهم قرار گذاشتین چرا وقتی اومدیم ناراحت بودو.... وانقدر دعوایم کرد که آخراشکم رادر آورد. دو روز تا سیزده به در باقی مانده بود که دایی امیرزنگ زد به مادرم گفت مادسته جمعی به چادگان (شهری سرسبز در اطراف اصفهان) شما هم بیاید اما مامان قبول نکرد خیلی دلم میخواست ماهم همراه آنان برویم تا اینکه شبش دایی امیرآمد مادرم به خانه ی خواهرزاده ام رفته بود دایی مرابه کناری کشیدو گفت بینم نیمابه توحرفی زده .

– چطور مگه؟

– بین راستشوبو گوشاید تونستم کمکتون کنم من تو رواندازه دخترم دوست دارم.

– نمی دانستم باید بگم یانه به همین دلیل سر بسته چیزهایی رابه او گفتم. دایی گفت هرطور شده درستش میکنم که شما هم بامایبیدشاید نیمابه مراد دلش رسید و خندید من هم از خجالت سرم را پایین انداختم. بعد از آمدن مادرم کلی گفتیم و خندیدیم قرار شد بریم مادرم راضی شد. فردای آن روز دوازدهم به مامان گفتم برم مجله بخرم با کلی مکافات قبول کردو گفت زود بیا. رفتم ته دلم یه حس عجیبی مثل دلهره داشتم. دو مجله انتخاب کردم خواستم حساب کنم که یکی یک دوهزاری روی پیشخون گذاشت و به مغازه دارگفت این دو تا مجله راحساب کن تا خواستم چیزی بگویم نیماگفت بریم هنگام خروج از مغازه پول رادر آوردم که به نیمایدهم که اوگفت بزار تو کیفیت خواستم ممانعت کنم نیماکه از نگاه خیره مغازه دار خشمگین شده بودگفت: گفتم بزار تو کیفیت ناگزیر پذیرفتم. تا نیما از دوستان همراهش خدا حافظی کندمن خود رابه آن طرف خیابان رساندم. نیمابا عجله به من رسیدوگفت کجامیری و ایسا. بی توجه به او راه خود را میرفتم که بازویم را گرفت و مرا بطرف خود چرخاندوگفتم دستمو ول کن اینجا همه

منومیشناسن میخوای ابرومو ببری.

– پس وایسا یکی ازدوستانش که شاهدماجرا بود بلندگفت نیمازحالا زن ذلیل شدی رفت. نیمالبخندی به من زدو بامهربانی گفت میبینی کاری می کنی که دوستانم بهم بگن زن ذلیل. برای لحظه ای لبخند بر لبانم نشست اما تغییر جهت دادم و وارد کوچه ای شدم نیماهم بدنالم از شانسن نیماکوچه خلوت بود راهم راصد کردوارام گفت بابت اون شب ازم ناراحت بازبخشید. دلم نمیخواست ناراحتش کنم به همین دلیل گفتم نه من بخشیدم لبخندی زدو گردن بند را از گردن باز کردو گفت یادت رفت بپوش.

– اما. – اما بی اما.. دیگه همه چیزو میدونم خودم درستش میکنم پای همه چیزش وایسام وگردن بند را درون کیفم انداخت. جعبه ای که به زیبایی کادو شده بود رابه من دادو گفت اینم عیدی شما باز کن. کادویش رابا احتیاط باز کردم درونش شیشه عطرمارک فرانسه بود گفتم راضی به زحمت نبودم ممنون. یک تای ابروی نیمابالارفت و باشیطنت گفت اولاً شمارحمتی دومادرقبالش باید حلقه تو بهم بدی. حلقه رابه اودادم. ازهم خداحافظی کردیم به راهم ادامه دادم. پسر مزاحمی گفت افتخار اشنایی میدین و شماره ای جلویم گرفت

جوابش راندا دادم بازگفت چرا جواب نمیدی؟ که یکبار صدای خشمگین نیما آمدگفت من جوابتو میدم لعنتی و با او گلاویز شد. هراسان کنارش رفتم بالتماس گفتم تو رو خدایما ولش کن. باخشم گفت تو برو اونجا وایسا. همان طورا ایستاده بودم و به نیمالتماس می کردم. سریع نگاهم کردو گفتم برو اونجا و بانگاهش مکان مورد نظرش رانشان داد. ترسیدم رفتم کناری ایستادم. اولین بار نیمارا اینقدر خشمگین میدیدم. چند جوان از راه رسیدند و آنها را ازهم جدا کردند. جرأت نداشتم طرفش برم. او آمدو گفت راه بیوفت بریم. پشت سرش به آرامی میرفتم و اشک هایم روان بود. نیما ایستاد و سرش را خم کرد تا صورتی را بهتر ببیند. گفت مارال داری گریه میکنی. سعی کردم صدایم نلرزد

– نه

– اهان راست میگی از لرزش صدات و دماغ مثل لبوت معلوم و خندید

– اِه چرامیخندی

– آخه قیافه ات خیلی بامزه شده. پشت لبش خونی شده بود دستمالی در آوردم به اودادم و گفتم بین باخودت چی کار کردی

– چه کنم تو آگه عزیز دلت رو اذیت کنی چیکار می کنی و بامهربانی به چشمانم خیره شد از نگاهش که تا عمق قلبم رامیسوزاند فرار کردم سربه زیره راه افتادم با فاصله کنار هم راه میرفتم تا به کوچه مان رسیدیم. من

– خوب دیگه خداحافظ.

– خداحافظ. تا وارد خانه شدم مادرم آمدو گفت چرا دیر کردی

– بخشید دوستم دیدم ایستادم به حرف دیر شد. فردا سیزده به در بود از قدیم رسم است که مردم همراه خانواده به طبیعت میروند ما هم عازم چادگان ویلای پدر نیما اقا سعید هستیم. مادرم صبح ساعت ۶ بیدارم کرد و سایلیمان را جمع کردیم صبحانه خوردیم و منتظر دایمی امیر شدیم تا به دنبلمان بیاید. ساعت حدود ۷ ونیم دایمی آمد و به همراه ۷ ماشین دیگر به راه افتادیم. ماشین دایمی جلودار بود و اونچنان با سرعت رانندگی میکرد گویی جوان پرشور و شوری است. میان راه دایمی کنار جاده با صفایی نگه داشت باقی ماشین ها به تبعیت از او ایستادند. پس از توقفی کوتاه حرکت کردیم البته خانها مادرو عمه لیلارا به ماشین مینو خانم بردند. یلدا و تینا هم به ماشین ما آمدند و نیماکنار دایمی قرار گرفت. در طول مسیره شوخی و خنده گذشت و پس از نیم ساعت به

مقصود رسیدیم مکانی سرسبز و باصفا. یک به یک اثاث را از ماشین هایپاده کرده و به ویلا بردیم پس از استقرار در اتاقها من به بیرون از ساختمان رفتم. قدم زنان می رفتم و چنان محو تماشا می اطراف بودم که متوجه نشدم از ویلا دور شده ام. به پشت سر که نگرستم اثری از ویلا ندیدم وحشت کردم راه را گم کرده بودم کنار درختی منتظر ایستادم شاید کسی به دنبالم بیاید برای اینکه نترسم زیر لب اوازمیخواندم.

– به به چه صدایی نمیدونستم صداتم قشنگه برگشتم و اورا بالبخندی بر لب دیدم
 – وای خداروشکر اومدی نیماراه و گم کردم
 – بله فهمیدم همه دارن دنبالت میگردن بادایی نقشه کشیدیم قرار شد بگم با اون رفتی این اطراف بگردی خوب خانمی تو اینجای چیکار میکنی ؟
 – اومدم گشتی بزمن هواسم به اطراف بودسرا اینجادر اوردم.
 – خوبه فرصت شد باهات حرف بزمن در مورد قضیه نامزدیت تا اونجا که فهمیدم طرف یه بچه پولدار متعصب که متأسفانه مادرت گول ظاهر و پولشون خورده درسته؟ شرمگین سر به زیر انداختم نیمافهمیده سرعت به من نزدیک شد و گفت ببخشید نمیخواستم ناراحت کنم اصلولش کن ببین فقط تا مهر صبر کن درسم تموم میشه میام خواستگاریت وضع مالیم خوبه به مادرت میگی همدیگرو دوست داریم باشه؟ نمیدانستم باید چه بگویم من اورا دوست داشتم اما از آینده میترسیدم
 – زود باش بگوبله تا خیالم راحت شه از وقتی دیدمت دلم گیره یکسال منتظرم اما توبه من توجهی نداشتی؟
 – راست میگو پس مردم بگودقش دادی نکنه زیر لفظی میخوای صدای دایی امیر بود که هر دویمان را غافلگیر کرد
 – چیه شوکه شدین مچتونو گرفتیم دل میدیدن قلوه پس میگیرین . من و نیماز شرم سرخ شده بودیم.
 دایی: خیلی خوب نمیخواد رنگ عوض کنی زود مارال خانم جواب پسرخواهر موبده خودم ضامش دست از پا خطا کنه حسابش من میدونم با اون. من.
 – دایی چی بگم شما که شرایط منو میدونید.
 دایی: اره نیماهم پاش وایساده مگه نه؟
 نیما: بله هراتفاقی بیوفته.
 دایی: خوب دیگه چی میگی ؟
 من: باشه . سپس دایی ایاتی را خواند و ماکرار کردیم و اینگونه محرم شدیم.
 دایی: بهتون تبریک میگم. شرمنده اقا نیمامجبورم زنتو تحویل مامانش بدم وقت برای راز و نیاز هست . و با کمی فاصله از ما منتظر ایستادنیمادستان سردم رادردستان گرمش گرفت و آرام گفت تبریک میگم خانمی دوستدارم
 – منم همینطور
 – چی تبریک گفتن یا اینکه دوسم داری؟ همانطور که به طرف دایی میرفتم آرام گفتم هر دوش انگار نیماشنیدزیر اقهقه ای زد و بلند گفت مابیشتر. به دایی که رسیدم گفت چی بهش گفتی اینقدر شنگول شد. باز سرخ شدم دایی خنده ای کرد و گفت باید میفهمیدم . وقتی به ویلا رسیدیم بچه هامشغول آماده کردن تور و الیبال بودند . بعد از چند دقیقه نیماهم از راه رسید و ماد و گروه تشکیل دادیم دایی و من در یک گروه و نیمادر گروه مقابل بازی جالبی بود همه برای هم کرکری میخواند و قرار شد گروه بازنده طرفهای نا هار را بشورد. من در تیم و الیبال مدرسه بودم بازیم خوب بود نیماهم علاوه بازی خوبش به من اوانس می داد و صدای اعتراض یلدا و تینا را در می آورد. دایی هم مدام تیکه می انداخت پدر عشق بسوزه ادمو ذلیل میکنه. خلاصه که بازی

راگروه ما بردو صدای اعتراض گروه مقابل بلند شد. ناهار آقایان جوجه هارا کباب کردند نیا هم برای من بهترین کباب رامی آورد که دایی کنار گوشش گفت اینقدر تابلوی بازی در نیار. لومیرین هابه فکر مارال باش مامانش اذیتش میکنه توکه اینو نمیخوای. بعد از آن نیماسعی میکرد زیاد طرفم نیاید. بعد ناهار هم موقع شستن ظرفها به کمک نیا رفتم. روی هم رفته روز خاطره انگیزی بود غروب همه مشغول جمع اوری وسایل وانتقال انها به ماشین ها بودند من هم سرگرم بودم که سنگی به پنجره خورده کنار پنجره رفتم نیا بود به پایین رفتم مرابه میان درختان کشید گفت شاید دیگه نینمت باید برم سعی میکنم زودتر درس موتموم کنم بیام دنبالت. لحظه خداحافظی سخت بود کاغذی میان دستانم قرار داد بوسه ای بر پیشانیم زد و گفت به امید دیدار. گفتم به امید دیدار مراقب خودت باش. و سریع رفتم لای کاغذ را باز کردم نوشته بود: اگر دل هامان گرم باشد تاب خواهیم آورد طوفان سرد زندگی راکه اکنون ساقه هایمان رامی لرزاند زمستان گذشته است گلها شکفته اند و زمان نغمه سرایی فرارسیده است و تو ای کبوتر من که بر شکاف صخره ها و پشت سنگها پنهانی بیرون بیا و بگذار صدای شیرین تو را بشنوم و صورت زیبایت را ببینم زیرا که اکنون دیگر زمستان به پایان رسیده است تو را به جای همه ی کسانی که نشناخته ام دوست میدارم تو را بجای همه روزگاران که نمی زیسته ام دوست می دارم برای خاطر عطرنان گرم و برفی که آب می شود و برای نخستین گلها تو را بخاطر دوست داشتن دوست میدارم تو را بجای همه ی کسانی که دوست نمی دارم، دوست می دارم دایی کاری کرده بود که یلدا و تینا بخاطر ترس از سرعت از ماشینش برون دو هنگام بازگشت فقط من نیا و دایی در ماشین بودیم دایی بالبخندی شیطنت امیز گفت خورش او مدکاری کردم با مارال خانمت تنها باشی. نیا گفت کجاش تنها هستیم. دایی: اهان یعنی من مزاحمم باش تو اصلا لیاقت کمک نداری دیگه از من انتظاری نداشته باش نیا فوراً عقب نشینی کرد و گفت نه تو رو خدا غلط کردم شما تاج سرین اگه شما نباشی من چکار کنم. دایی: حالا شد دیگه نینم از این حرفها بزنی حالا هم فکر کن تنها یی فقط خواهشا بدون صحنه های زیر ۱۸ سال. نیا خنده ای کرد و گفت ای بابا چشمشششم. خانمی ساکنی؟

من: به مشاخره ی دایی و خواهرزاده گوش میدادم ولذت می بردم .
دایی: که اینطور نگاه کن این وروجک هم زبون درآورده می خوای کاری کنم توو نیا رو به جون هم بندازم و از مشاخرتون لذت ببرم
من: منظوری نداشتم دایی.

دایی: نیا من اخرش نفهمیدم توازکی به مارال علاقه مند شدی.
نیا: ای دایی دست رودلم نزار خونه .
دایی: اوه ، اوه چه دل پری هم داری .
نیا: اره پس چی من از مهمونی پارسال این خانم راکه دیدم دلم اسپرچشماش شد اما هرکاری کردم به من توجه نمی کرد اول فکر میکردم رفتارش از غروره میترسدم حرف دلمو بهش بگم غرور مو بشکنه اما امسال فهمیدم علتش اون نامزدی مسخره است که از مارال یک دختر گوشه گیر و نا امید ساخته این شد که به خودم قول دادم هرطور شده بدستش بیارم خصوصاً که فهمیدم اون هم مایل به این ازدواج نیست .
دایی: پس اینطور مارال خانم شما از خودت دفاعی نداری .
من: نه ، راست میگه من همیشه از مرد جماعت فراری بودم چون فکر میکردم همه مثل اردلان (نامزدم) اذیتم میکنند و هم بخاطر مرتبط بودنم میترسیدم دلم اسپر مردی بشه و بعد از اینکه بفهمه نامزدم تنهام بزاره و دلم بشکنه.

من، پانته آ، سحر، آرام، آیناز و ستاره بود که خانه ی هر کدام از ما بادیگری یک کوچه فاصله داشت. کلاس درس دایرشدان ساعت شیمی داشتیم خانم عنصری از ما خواست خود را برای امتحان هفته دیگر آماده کنیم. اکثر بچه ها هم مشغول تعریف خاطرات تعطیلات شدند. از دوستان من هم آرام شروع به تعریف سفرش به شیراز و امکان دیدنی آن شد و سوغاتی تک تک بچه ها را داد. برای من یک انگشتر نقره آورده بود از او تشکر کردم. همه دوستانم خاطراتشان را گفتند تا نوبت به من رسید گفتم بچه ها من همینجا بودم فقط سیزده بدر رفتیم چادگان جاتون ساعت درسی بعد هم برگزار شد و حدود ساعت ۵/۲۰ زنگ تعطیل مدرسه به صدار آمد و همه راهی خانه شدند من با دوستانم به طرف خانه رفتیم اولین کسی که از گروه جدامی شدم بودم که خانه مان با مدرسه دو کوچه فاصله داشت پس از آن به ترتیب آیناز، آرام، پانته آ، سحر و ستاره بودند که به فاصله ی یک کوچه از هم جدامی شدند مثل همیشه که به خونه می رفتم به سراغ مادرمی رفتم در آشپزخانه مشغول تهیه کیک بود به او سلام کردم او هم پاسخ داد پس از آنکه لباسهایم را تعویض کردم مادر برایم عصرانه آورد. وقتی عصرانه ام را خوردم به اتاقم رفتم تا برای امتحان خود را آماده کنم در حالیکه کتاب رو برویم بود به نیمافکر کردم از او خبری نداشتم سعی کردم فکرم را آزاد کنم و به درسم بپردازم.

دو روز بعد نامزد برادرم مسعود، یاسمن به دیدن ما آمد دختر زیبا و شوخ طبعی بود که همیشه با من دوست و مهربان بود هرگاه با مسعود جروبحت دوستانه میکرد من طرف او را میگریفتم چون او هم طرف مرا میگریفت و صدای اعتراض مسعود بلند می شد که تو خواهی رمنی یا اون و من با خنده می گفتم هردو.

با آمدنش خانه رنگ و بوی تازه ای گرفته بود و همه شاد بودیم به خصوص مسعود او مهندسی پتروشیمی میخواند و قرار بر این بود پس از گرفتن مدرکش با هم ازدواج کنند و حال عقد کرده ی هم بودند.

مسعود دانشگاه بود ما در هم برای خرید به بازار رفته بود من ویاسی تنها بودیم مشغول صحبت بودیم که صدای تلفن آمدیاسی گوشی را برداشت سلام بفرمایید نمیدانم مخاطبش چه جوابی داد که گوشی را به سمت من گرفت و با لبخند گفت با تو کار دارن خانمی. گوشی را گرفتم و گفتم بله بفرمایید

نیما: سلام خانم خانما چطوری خوبی عزیزم

من: مرسی تو چطوری

نیما: راستش دلم برات یک ذره شده کی این ترم تموم بشه بیام بینمت. چون یاسی کنارم بود خجالت میکشیدم بگویم دل من هم برایت تنگ شده فقط لبخندی گوشه لبم نشست.

نیما: احوال شما که دلتون واسه ی ماتنگ نشده بود؟

من: چرا!

نیما: جون من، پس موش زبونت رو خورده خانمی یه چیز بگو دلم باز بشه

من: نمیتونم

نیما: اهان نکنه اون دختر کنارت راستی کی بود؟

من: اره، زن مسعود

نیما: وای، نره به داداشت بگه برات بدبشه .

من: نه ما با هم از این حرفان داریم

نیما: پس سلامش رو برسون

من: سلامت باشی

نیما: کاری نداری عزیزم .

من: نه

نیما: مراقب عزیزم باش دوست دارم. من هم به آرامی گفتم منم همین طور. نیما باخنده گفت چی اینکه مواظب خودم باشم یادوسم داری ؟

من: جفتش نیما: چشم خداحافظ. من هم خداحافظی کردم تا قطع کردم یاسی باخنده گفت زودباش بگوکی بود

من: خیلی خوب مهلتم بده نیماست وکل ماجرا، رابرایش گفتم. یاسی باخنده گفت اخیش دلم خنک شد بالاخره یکی پیدا شد تورواز دست اردلان نجات بده . طی چندروزی که یاسی خانه ما اقامت داشت هر جامی خواست بامسعود برود اصرار میکرد من همراهشان بروم هرچه میگفتم شاید داداشم حرفی خواست به تو بزنه که جلوم نمیتونست اذیتش نکن بزار راحت باشین یاسی جواب میدادنه خیرمگه غریبه ای خواهرشی تازه مگر قبل عقدکی پیغامهای مارابه هم می رسوند تازه خودش میدونه قبول کنه بامایای به نفعشه جایزه اش رومیگیره مسعود هم یک تای ابرویش رابالابدوباشتیاق به لبان یاسی چشم دوخت وگفت راست میگه مارال مگه از صدقه سرتو چیزی نصیب ما بشه تو که نمیخوام برادرت از این نعمت محروم بشه وبامظلومیت نگاهم کرد که خنده ام گرفت یاسی هم چشمکی به من زد وگفت نگفتم بدوبرواماده شو که نیای مسعود به زور میار دت . پس از یک هفته یاسی همراه مسعود به شهرشان بازگشت و من باز تنها شدم روزهایی هیچ اتفاق خاصی می گذشت یک ماه از دیدار آخر من و نیما میگذشت در این مدت به اوعادت کرده بودم دوروز در میان بامن تماس میگرفت رابطه ی عمیقی بینمان ایجاد شده بود. چهارشنبه ۱۶ اردیبهشت بود و من خود را برای رفتن به مدرسه آماده کرده بودم فردا میلاد رسول بود و برنامه جشن صبحگاهی با کلاس ما بود و من سرگروه بودم و می بایست زودتر میرفتم و کارها را هماهنگ میکردم . روز قبل ایلیا پسر عمه ام بدنیا آمده بود و همه ی فامیل از آمدن این پسر در دانه خوشحال بودند دای امیر که سر از پانمیشناخت و مثل بچه ها کنار گهواره پسرش می نشست و به او خیره می شد. ساعت ۳/۶ از خانه خارج شدم به نیم فرعی که رسیدم به چپ پیچیدم متوجه ماشین بنزی شدم که آرام آرام همراه من می آمد چون شیشه هایش دودی بود نمیتوانستم چهره راننده را ببینم تا ایستادم پسر جوانی از ماشین پیاده شد چهره اش را ندیدم من که ترسیده بودم به قدم هایم سرعت بخشیدم تا صدای آشنایی برجامیخکوبم کرد

– شما همیشه از مسافرا اینطور استقبال می کنی به طرفش برگشتم خودش بود که

میخندید و به طرم آمد بگوید شاعر همه تن چشم شدم خیره بدنال تو گشتم خیره در چشمان

هم بودیم هر دو بانگ اهما دلتنگی این مدت رافع می کردیم نیما خود را به من

نزدیکتر کرد و مرا در آغوش گرفت نفسهای گرمش کنار گوشم میخورد آرام گفت چقدر دلم برات تنگ شده بود و از من فاصله گرفت بانگ اش تمام صورتم رامی کاوید.

– نمیخواهی حرفی بزنی صدات رو بشنوم.

من: سلام تو اینجایی کار می کنی .

نیما: هیچ اومدم پسردایی خوشکلم را ببینم .

من: پس دیدیش

نیما: آره به دختر دایی اش رفته .

من: لوس نشو شبیه دایی امیر.

نیما: نه خیر چشاش که مثل تو خوشکله و به چشمانم خیره شد تا به خود آمدم بوسه ای

برچشمانم نهادوگفت ازایلیامنونم که بااومدنش بهونه ای شدتایبام بینمت . من -- نیماجان
مرسی ببخش بایدبرم دیرم میشه.

نیما: بیاست بینم چه خبرته سوغاتی رونمیخوای بگیری وجعبه ی کوچکی رازجیش
درآوردوآرابه طرفم بازکردخوشت میاد؟ انگشتری پرازنگین های ریزوپرتلألؤ بالبخندگفتم دست
دردنکنه خیلی قشنگه . آن را ازجعبه درآوردودرانگشت سوم دست چپم قراردادگفت این هم
نشانی دیگر منظورش گردنبندی بودکه به من داده بود.

من: مرسی من عاشق نفره جات هستم. نیماخنده ای کردوگفت نه خیرعزیزم این طلاسفیده
بازهم ازاوتشکرکردم.

نیما: راستی فرداتعطیل هستید.

من: آره، اماقرارماروبیرن اردو .

نیما: کجا؟

من: خوانساروکوهستان لاله .

نیما: باشه عزیزم برودیرت نشه ورفت من هم به مدرسه رفتم.

به مدرسه رفتم وکارهای لازم راباچه هاهماهنگ کردم برنامه بخوبی اجراشدوقتی به کلاس
رفتم ستاره بدنالم آمدوگفت دست دردنکنه مارال برنامه خیلی خوبی بود .

من: کارمن تنهانبودکارگروهی بودکه حاصلش این شد .

ستاره: انگشترنومبارک .

من: مرسی هدیه است. ستاره لبخندی شیطنت آمیزدوگفت آهان پس بگوتواین انگشت
گذاشتی. حالاکوی بهت داده

من: نیما .

ستاره: مگه اومدچشمت روشن.

من: ممنون .

ستاره: فردامیای اردو؟

من: اره حتما! آن روزبعلت جشن دیرتربه کلاس رفتیم ودبیرمان دیگردرس ندادستاره وآینازه
خاطرانگشترکلی سربه سرم گذاشتندروزشادی برای هرسه ی مابود.هنگامی که به خانه
بازگشتم کفشهای مسعودراکناردردیدم ازخوشحالی تااتاقش دویدم وسریع در رابازکردم که
اینکارباعث خنده ی مسعودشدگفت چه خبرته خواهرکوچولوفرارنمیکنم اینطورعجله داری
پوستموبکنی. امامن بی توجه به حرفهایش اورادراغوش کشیدم وصورتش راغرق بوسه کردم
مسعوددرحالی که میخندیدگفت ازاین به بعدزیادمیرم مسافرت تاعزیزبشم .
من: مسعودبدنشوتوکه میدونی چقدردوست دارم.

مسعود: منم دوست دارم کوچولورااستی نبودی اردلان زنگ زد.دلم هری ریخت ورنگم

پرید.مسعودخنیدوگفت چیه انگارزیادی دلت براش تنگ شده بین چه رنگش پرید.

من: بس کن مسعودسربه سرم نذارحالاچی میخواست .

مسعود: بین عصبی میشی قیافت بامزه میشه کیف میکنم بابامیخواست بانامزدش حرف
بزنه. زیرلب گفتم غلط میکنه انگارمسعودشنیدچون قهقهه ای زدوگفت اگه به اردلان نگفتم
تاخواستم جواب دندان شکنی به او بدهم موهایم رانوازش کردوگفت ببخش ابجی که کاری
ازدست من برات ساخته نیست توکه مامان رامیشناسی خیلی سعی کردم راضی اش کنم
ازخیراین ازدواج بگذره اما مرغش یک پاداره میترسم بیشتراصرارکنم مثل اون دفعه قلبش بگیره
توکه میدونی قلب مامان مریض.اشکی ازگوشه ی چشمم چکیدمسعودبانگشتنش ان راپاک
کردوسرم رادراغوش امنش گرفت واجازه دادعقدی دلم راخالی کنم پس ازآنکه مدتی اشک
ریختم سرم رابوسیدوگفت بس عزیزم باگریه کاری پیش نمیره دعاکن خداکمکت کنه

حالاً پاشوکه دلم برای دستپخت آجی کوچیکه تنگ شده. باخنده گفتم ای شکموبرای خواهرت که تنگ نمیشه مسعود هم خندید و گفت تقصیر خودته من رابعداعات کردی. آن شب به افتخار آمدن برادرم شام راپختم مسعود آنقدر خوشش آمد که گفت خوش بحال اردلان که قرار دستپخت خواهرم رابخوره کوفتش بشه. مادر چشم غره ای به مسعود رفت که مسعود دستهایش رابه علامت تسلیم بالا برد. بعد از شام وسایل مورد نیاز سفر کوتا هم رافراهم کردم و شب زود به رختخواب رفتم. صبح که بیدار شدم پس از خوردن صبحانه و پوشیدن لباس، همراه وسایلم خانه را به قصد مدرسه ترک کردم هنگامی که به نیم فرعی رسیدم نیما را منتظر در ماشین دیدم با دیدن من از ماشین پیاده شد و گفت بسلامتی داری می ری من: آره .

نیما: راستی دوربین باخودت بردی؟ .

من: نه چطور؟

نیما: یک دقیقه صبر کن. واز ماشین یک دوربین هندیکن بیرون آورد و به دست من داد گفتم باش چیکار کنم. نیما خندید و گفت خانمی با این چی کار میکنی خوب فیلم بگیر چند تا فیلم خام برات گرفتیم خیالت راحت. بعد بدش به من تاببینم.

من: باشه وازهم جدا شدیم

هنگامی که به بچه هارسیدم در حال سوار شدن به اتوبوس بودند من و ستاره و ایناز به همراه پانته آ، سحر، آرام دریک ردیف درته اتوبوس نشستیم. من از پنجره بادوربین از مناظر فیلم می گرفتم بچه هامشغول شیطنت بودند و خوشحال از این سفر گروهی. پس از طی مسافتی به شهر نجف آباد رسیدیم کمی در شهر چرخ زدیم و به راه خود به طرف خوانسار ادامه دادیم چون سال اخیری بود که باهم بودیم دلم میخواست از همه فیلم بگیرم بعنوان یادگاری نگه دارم از ابتدای اتوبوس شروع کردم هرکس با ذکر اسمش نظرش رامی گفت از شیطنت ها و شوخی های بچه هافيلم می گرفتم ستاره دوربین را از من گرفت و گفت حالاتو به چیزی بگو باخنده گفتم من عاشق این فیلم دارم صدای اعتراض ایناز بلند شد پس من چی زود باش بگو والا و آهسته گفت به نیما میگم.

– خیلی خوب تسلیم تورو هم دوست دارم . ایناز مثل بچه هاذوق کرد و گفت اوخ جون منم دوست دارم فقط به بعضی هانگود و تارقیب دیگه داره که خدا نکرده سخته میکنه.

حدود دو ساعت بعد به خوانسار رسیدیم اتوبوس کنار پارکی توقف کرد. خانم عسکری مربی

پرورشی گفت: بچه هاسمت شرق اون طرف تراز وسایل بازی زیر انداز هارا پهن کنید. همه

باهمکاری هم زیر انداز هارا پهن کرده و، وسایل رابه انجام منتقل کردیم و پس از آن دسته جمعی

همه باتیپی خاص (کلاه های نقاب دار و واکنم) براه افتادیم . اول از همه بطرف وسایل بازی رفته

و کمی تاب سواری و چرخ و فلک بازی کردیم بعد از آن از پل تعبیه شده بر رودخانه عبور کردیم چون

مشغول فیلمبرداری بودم از همه عقب افتادم .

– بیاطرف وسایل بازی پارک. نیما بود که این را گفت و سریع رفت خیلی تعجب کردم او اینچاچه

میکرد؟! ایناز و ستاره کنارم بودند پرسیدند کی بود؟

– نیما بود. ستاره با تعجب گفت جدی میگی؟ در پاسخش گفتم آره . ایناز مثل همیشه با ذوق

گفت ای ول بیابیم ببینیمش ترو خدا . وقیافه ی مظلومی به خود گرفت که باعث خنده ی من

و ستاره شد .

– خیلی خوب بریم تاکسی متوجه نشده و به راه افتادم و آن دو پشت سرم می

آمدند. نیما کنار اتا فکی ایستاده بود به طرفش رفتم و ایناز و ستاره رابا او آشنا کردم هر دو طرف

از آشنایی هم ابراز خرسندی کردند. ستاره و ایناز کناری ایستادند تا من و نیما راحت باشیم. نیما

روبه من گفت: عزیزم، چیزی لازم نداری؟

-- نه، ممنون.
 -- ناهارچی داری؟
 -- آره، ساندویچ دارم. راستی از کجامیدونستی من اینجام؟ لیخندی زدوگفت مارونشناختی خانمی، بابچه هافرار گذاشتم که به بهانه ی گردش بیام توروبینم تا اینجا توبوس راتعقیب کردم.
 -- امان دست تو، چرا استراحت نکردی تازه اومده بودی.
 -- عزیزم توکه انتظار نداشتی تو اینجا باشی من خونه اروم بگیرم وبامهربانی درچشمانم خیره شد. به آرامی گفت حالا برو پیش دوستات تا کاردستم ندادی. لیخندی زد و به طرف بچه هارفت. تا به آنها رسیدم آینازباشیظنت گفت میگم این اقایماداداش مته خودش نداره؟
 -- نه خیر ستاره ادامه حرفم را گرفت وگفت شماهم چشاتودرویش کن که نیماصاحب داره. آینازخندیدوگفت حالا صاحبش چیزی نمیکه توجته؟! ستاره مشتت به بازویم کوبیدوگفت یه چیزیکه ناسلامتی از تو دفاع می کنم بی معرفت. درحالی جای مشت ستاره روی بازویم راماساژ میدادم گفتم خیلی خوب ستاره درست میگه وزیرلب گفتم نیمامال منه. ستاره خندیدودرگوشم گفت شک نکن. آینازغرولندکنان گفت چی درگوشش میگه تومارال روبرعلیه من می شورونی. ستاره گفت باشه زودباشین که ازبچه هاعقب افتادیم وهرسه به طرف حوضچه آبی رفتیم. حوض بزرگی که بایدیک سکه می انداختی وارزویی می کردی. من هم به پیروی ازهمه سکه ای رادر آب انداختم ونجات از اردلان را خواستم بعدازآن همراه گروه برای صرف ناهاربه طرف محل استقرارمان برگشتیم سفره را پهن کردیم وهرکس هرچه آورده بودوسط سفره می نهادتابقیه هم استفاده کنند. نیمادوستانش هم انطرف مشغول بودندوباهم درحال خنده وشوخی غذا میخورند. غذا خوردنم زودتر ازبقیه تمام شدستاره گفت مارال تموم شدی یک خورده فیلم بگیرمن هم ازشوخی های بچه هاهنگام غذا خوردن فیلم گرفتم وقتی که به طرف دوستان نیماچرخیدم نیمابه من نگاه میکرد برروی چشمان خاکستری اش زوم کردم چشمانی که همه ی زندگیم بود. ظهر کمی درانجا استراحت کردیم وبعدازان دیگروقت رفتن بوداتوبوس که حرکت کردگویی بچه هانرژگی گرفته بودندشروع به رقص وآوازکردندپس ازمدتی به کوهستان لاله رسیدیم کوهی که دامنه ی آن پرازگل های لاله واژگون بوداتوبوس که توقف کردوسایل موردنیاز خودرابرداشته ورفتیم درپایین کوه عده ای صنایع دستی، مجسمه ، غذاو... می فروختندپس ازگشت درآن بازارکوچک با اجازه ازخانم عسکری بچه هاشروع به بالارفتن ازکوه کردندراهی که کمی شیب داشت درآن طرف دشت پرازلاله واژگون که آدمی رابه وخدمی آورد. درراه به دودختربرخوردیم که سواربرالاغ کرایه ای بودند. آرام گفت من هم میخواهم الاغ سواربشم بچه هامسخره اش کردندوبه اوخندیدندوهرچه خواستیم مانعش شویم گوش ندادورفت ویکی ازالاغ هارا کرایه کردوقتی سوارشدچون اولین بارش بودالاغ را آزدواوهم رم کردحالاتصورکنیدآرام جیغ می کشیدوطلب کمک می کردوماهم به اومی خندیدیم بقول ستاره حقت بودخلاصه صاحب الاغ اورانگه داشت وآرام عصبی پیاده شدو یک توسری به الاغ زدوگفت الاغ نفهم وبه طرف مآمدو گفت بجای خندیدن می اومدین کمکم. ستاره درپاسخش گفت مگه مابته نگفتیم خودت خواستی که لعنت برخودت باد. آینازباخنده ادامه دادولی عجب صحنه ای بودآرام جان همیشه دوباره بری الاغ سواری! آرام عصبی دنبال آینازمی دویدوباحرص میگفت مگه من دلکم مگه دستم بهت نرسه ایناز. اینازدونده ی مسابقات مدرسه بودوطبیعتادست آرام به او نمیرسیدوعاقبت نفس زنان تسلیم شد. به طرف بالا حرکت کردیم به رودخروشانگی که ازبالای کوه جاری میشد رسیدیم بچه هابه هم اب میپاشیدند وخوشحال ازاین اردوی جالب ومفرح بودندتقریبابه قله کوه که رسیدیم پوشیده ازبرف بودوازتابش افتاب برآن چون الماس می درخشیدمشغول فیلمبرداری ازاین تابلوی زیبای طبیعت بودم که گلوله ی برفی به سرم

اصابت کرد طبق معمول از شیطنت های آیناز بودگفت بس دوربین رابده بیایخوردده بازی کن. دوربین رابه اودادم وبه جمع دوستان پیوستم سحرآهی کشیدوگفت حیف جای شایان خالیه منظورش پسرخاله اش بودمن هم روبه بچه هاگفتم حیف خوشتیپ عزادارمون بین مانیست جاش خالی(چون شایان همیشه سرتاپامشکی می پوشید)وشلیک خنده ی بچه ها بلندشد.سحر باگلوله برفی به دنبالم افتاده بودکه ناگهان پایم لیزخوردودر رودافتادم چون همیشه از آب میترسیدم شنابلدنبودم ودست وپامیزدم مرگ رابه چشم خوددیدم بچه هاسعی می کردندمرانجات دهندوسروصدابه راه انداخته بودندوقتی که انرژیم روبه تحلیل رفت واحساس میکردم به پایین کشیده میشوم بازوانی مرادراغوش کشیدوبه بیرون از آب آورد.دیگرچیزی نفهمیدم وازهوش رفتم .وقتی چشم بازکردم خودرادراتوبوس دیدم کنارم ستاره وآینازنگران نشسته بودند.آینازبالبخندی گفت خداروشکربه هوش اومدی دخترتوکه مارونصف عمرکردی بخصوص فردین خان.باتعجب نگاهش کردم که ستاره گفت آینازادیتش نکن وبامهربانی روبه من کردوگفت عزیزم منظورش نیماست که نجات داد.آینازادامه حرفش راگرفت وگفت ماکه فقط جیغ ودادمیکردیم نفهمیدیم ازکجارسیدوپریدتوآب ونجات داد.حالام فردین خان داره ازنگرانی دق می کنه وازپنجره بیرون رانشان دادوگفت اونجاییش دوستاشه.گفتم پس بچه ها کجان؟ستاره جواب دادخانم عسکری برای اینکه دورت خلوت باشه تااستراحت کنی انهارا برده بگردونه ماهم داوطلب شدیم که پیش تویمونیم پلکهایم سنگین شده بوداماستاره به صورتم سیلی زدوگفت نبایدبخوابی ممکنه بیهوش بشی .دوست داشتیم نیماراببینم وازاوتشکرکنم که دراتوبوس بازشدوآینازباخنده گفت اگه گفتی کی اینجاست ونیماپشت سرش وارداتوبوس شد.نیم خیزشدم که نیماجلوآمدموگفت نه بلندنشو.آینازبه ستاره علامت دادوگفت ماکنار اتوبوس می ایستیم تااگر کسی اومدبه شما خبردیدم ورفتنند.نیماکنارم نشست هنوزنگش پریده بودوبیاچشمان بیقرارش مرانگاه می کردبرای رفع نگرانیاش گفتم حالم خوبی .عصبی جواب دادآره می بینم چرامراقب خودت نیستی می دونی چه حالی داشتیم وقتی تورودرحال غرق شدن دیدم اگه.....ورویش رابه آن طرف کرد.گفتم فعلاکه چیزی نشده تقصیرکسی نبودتوهم من رانجات دادی حالامیشه منو نگاه کنی رویش رابه طرفم کردچشمانش بارانی بودگفت هیچ وقت این کاریامن نکن باشه سرم رابه معنی بله تکان دادم نیماداشت درموردحادثه تعریف می کردکم کم صدایش نامفهوم شدنمی تونستم چشمانم رابازنگه دارم سرم گیج میرفت صدای نیمادور ودورترمیشدوبالاخره همه جاتاریک شد.لرزشی دریدم احساس کردم گویی کسی به صورتم آب می پاشید.صورتش رانمی توانستم ببینم خیلی تاربود کم کم واضح شدنیماکه بودباصدای لرزانی می گفت تو حالت خوبه مارال جان جواب بده .میخواستم حرف بزنم ولی صدایی ازگلویم درنمی آمدبه سختی گفتم حالم خوبه.نیمامضطرب درراهرو اتوبوس قدم میزدوسررش رابه طرفین تکان میدم .به اوگفتم سردمه کاپشنش رابه رویم انداخت وگفت ازپس که حواست به خودت نیست این بلاهاسرت میاداوگله میکردومن فقط به چشمان خاکستری اش نگاه میکردموهای مرطوبش پریشان روی پیشانی ریخته بودوچهره اش راجذاب ترمیکرد.نیماوقتی نگاه خیره ام رادیدباشیطنت گفت ببخشیدخانم حواستون کجاست دارین جوون مردم رابانگاتون درسته قورت میدین.بادست موهایش رامرتب کردم وگفتم از نظر شما اشکال داره؟!نیمادستم راگرفت وکنارم نشست وگفت نه من که ازخدامه این چشمها فقط من رابییند دیگه هیچوقت چشات را به روم نیند.

گفتم پس یعنی دیگه نخواهم

نیما تلنگری به بینی ام زد وگفت : نه شیطون کوچولو منظورم خواب ابدی بود.

-- چشم .ایناز سراسیمه امد وگفت: خانم عسکری باچه ها دارن میان زودباشین.

نیماسریع بوسه ای برگونه ام نهادوگفت مواظب خودت باش ورفت. خانم عسکری به همراه بچه ها امدند و حال مراپرسیدند.خانم عسکری گفت بایدعا به جون اون جوون کنی که جونت را نجات داد.حالام خوب استراحت کن .

-- چشم.

پس ازان خانم عسکری دستورحرکت داد واتوبوس به طرف شهرمان حرکت کرد.سحر به کنارم امد ودرحالی که بغض کرده بودگفت: متاسفم نمی خواستم اینطور بشه .

-- خودت راناراحت نکن شوخی بودحالا هم حالم خوبه .ایناز روی صندلی کناریم نشست وگفت میخوای بینی فردین خان چطورنجات داد.

-- مگه تو اون هیری بلیشو تو فیلم میگرفتی.

-- خوب چی کارکنم من که نمی تونستم کاری کنم گفتم فیلم بگیرم.

-- واقعا که . حالا بیخیال نشونم بده .اینازدوربین را روشن کرد و صحنه ی نجاتم توسط نیمارانشانم داد با اینکارش علاقه ام نسبت به او بیشترشد . پس ازان صحنه داخل اتوبوس امد باعصبانیت رو به ایناز گفتم مگه تونرفتی پایین.ایناز دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد وگفت چرا به خدا اماچوری فیلم گرفتم دیگه.

-- چطوری ؟

-- شرمنده جزء اسراره .

-- خیلی خوب لازم نیست باقیش را بینی اینازخنده ای کردوگفت :خبرنداری باستاره نشستیم به دیدن وکلی خندیدیم .روبه ستاره گفتم حالااینازهیچ ازتویکی انتظارندشتم . ستاره باشرمندگی گفت ببخشیدهمش تقصیرایناز اغفالم کرد.ایناز گفت راست میگه این ترسو زیادی به تو وفاداره اماخودمونیم ها این فردین خان یه پامجنون براخودش. باخشم نگاهش کردم که گفت ببخشیدمنظوری نداشتم یادم رفت شماهم یه پالیلی خانمید وبرای اینکه دستم به نرسدفرار کرد .گفتم باشه ایناز خانم یکی طلبت.دراین بین ستاره به مامی خندید.

غروب به شهر رسیدیم وهرکس به طرف خانه ی خودرفت.هنگامی که به کوچه مان رسیدم نیما منتظر بودپس از اینکه حالم راپرسیددوربین راخواست. به او دادم . دوربین را ازم گرفت وگفت ازش دوتا برات رایت میکنم یکی کامل یکی میکس برای دیدن مادرت.

-- ممنون.نیما بابت نجات جونم هم ممنون.درچشمانم نگاه کردوگفت:عزیز دلم من اول بخاطر دل خودم این کارکردم مگه نمی دونی نیما اسیراین چشمای سیاه اگه نباشن دیوونه میشه.پس بخاطرمن بیشترمراقب خودت باش.

-- توهم بخاطرمن مراقب خودت باش. نیما باشیطنت گفت اه حرف خودم روبه خودم پس میده مگه شماهم مثل من بیچاره اسیری.

-- بروبینم خودت می دونی لازم نکرده از زیر زبونم حرف بکشی.

-- اوه مگه تازه بخاطرجونت تشکر نکردی خوب این دستمزدم باشه.

-- وتویادت نرفت گفتمی بخاطرخودته پس از دستمزدخبری نیست.

نیماباحالت مظلومی سرش راکج کردو گفت دلت میاد.

-- نخیردلم میره ,نمیادو زیرلب گفتم خیلی خوب من اسیراین چشای خاکستریم.

نیماخنده ای کردوگفت:اخصاحب این چشابه قربونت اصلاکمپلت مال تو.

کاپشنش را دادم وگفتم خیلی خوب زبون نریز برودیرم شد.لبخندی زدوگفت دیگه دلم نمیاد این رابشورم. بالبخندی از او خداحافظی کردم. تا به خانه رسیدم مادربه استقبال امدو وسایل را از

من گرفت. مادر مهربانی بوداگرچه گاهی بدخلقی میکرد ان هم دست خودش نبود بخاطر مصرف قرص اعصاب بود. وقتی از هم دور میشدیم انگار بیشتر قدر هم را می دانستیم امروز ۲۹ اردیبهشت است دوروز از فرجه های امتحانات باقی مانده بود همه مشغول دوره کردن کتابها و آماده شدن برای امتحانات هستند. من با دوستانم طوری برنامه ریزی کردیم که روزی دو ساعت همگی خانه ما جمع شویم و به اشکالات درسی امتحان مربوطه بپردازیم. نیمه ام خود را برای امتحانات آماده میکردم و کمتر در تماس بودیم قرار بود در فصل امتحانات ارتباط خود را قطع کنیم. اولین امتحانم ریاضی بود که با توجه به سوالات سختش خوب دادم. روزها به سرعت میگذشت و امتحانات رایکی پس از دیگری میگذراندم و امروز آخرین امتحان یعنی معارف که بسیار آسان بود را دادم. بچه ها بخاطر پایان امتحانات و آغاز تعطیلات شاد و خندان بودند من و دوستانم هم شاد بودیم مادر پاتنه آ شیرین خانم به همراه خود دوربین آورده بود و از ما بعنوان یادگاری عکس گرفت و قول برای هر کدام یک سری بزند شیرین خانم زن مهربان و متشخصی بود و من او را به اندازه مادرم دوست داشتم

پس از دیده بوسی و خدا حافظی با دوستانم از آنها جدا شدم. قدم زنان به سوی خانه روان شدم کوچه ساکت و خلوت بود و من در افکارم غوطه ور بودم یکسال دیگر هم با تمام خوشی هایش گذشت ایامی توانستم سال بعد هم به مدرسه بروم؟! به خانه که رسیدم مادر از امتحانم پرسید من هم پاسخ دادم که خوب بود. مادر گفت خوبه من میرم خرید و خدا حافظی کرد و رفتم. لباسهایم را عوض کردم و در گوشه ای نشستم به خودم، نیمه او اردلان فکر کردم نمی دانم چرا غمگین بودم و حس بدی تمام وجودم را پر میکرد چقدر انجا در حال فکر کردن بودم که گذشت زمان را نفهمیدم و با حضور دوباره ی مادرم به خود امدم. به کمکش شنافتم و با هم خریدها را در مکان مناسب جاسازی کردیم پس از آن مامان شروع به گردگیری و تمیزکاری کرد ترس برم داشت چه اتفاقی قرار بود بیافتد؟ مامانم صدایم کرد: مارال بیا اینجا

... بله کارم داشتید؟

... برو حمام به سرو وضع خودت برس. با اضطراب پرسیدم: چی شده مگه؟

... هیچی عزیزم فردا اردلان و خانواده اش میروند. انگار دنیا بر سرم آوار شده سختی بغضم را فرو خوردم و به اتاقم پناه بردم حال چه میکردم چطور به نیمه خبر میدادم اگر چه از مدت محرمیت مایک هفته باقی مانده بود فکری به سرم زد باید از دایمی امیر کمک میگرفتم با عجله شماره خانه عمه لیلارا گرفتم

... سلام عمه چطورین

... سلام مارال جان کم پیدایی.

... درگیر امتحانات بودم، ببخشید دایمی امیر هست؟

... نه عزیزم دیزور رفت مأموریت کاری داشتی بگوانجام بدم؟

... نه ممنون خوشحال شدم صداتوشنیدم خدا حافظ .

... خدانگهدار عزیزم . گوشه ی راسرچایش گذاشتم اشک در چشمانم جمع شده بود همه ی امیدم نا امید شد حالا چه میکردم خدایا، ایا این پایان ارزوهایم بود؟ از چیزی که می ترسیدم به سرم آمد حال چطور نیمه را فراموش کنم نقش آن چشمان خاکستری که همه ی دنیایم بود. آه نیمه، نیمای خوبم اشکهایم روان بود برای مرگ آرزو هایم، برای جدایی از نیمه، برای خودم اشک ریختم. تمام شب نگران بودم و حتی شام نتوانستم بخورم برای آرامش وضو گرفتم و به نماز ایستادم دعا میخواندم اشک ریختم و به درگاه خدا استغاثه کردم که نجاتم دهد خود را به اوسپردم و به رختخواب رفتم. صبح زود بیدار شدم تا به مادرم در بخت غذا کمک کنم. کارها را انجام دادیم مادرم نزدیک ظهر گفت برو خود را آماده کن. به اتاقم رفتم و ساده ترین لباسم را پوشیدم. حدود ساعت ۱ رسیدند پس از احوال پرسسی سفره را پهن کردم و ناهار را خوردیم پدر و مادر اردلان

برای استراحت به اتاق رفتند فکر کردم اردلان هم می خوابد اما او به اتاقم آمد. اردلان گفت: چه اتاق خوشگلی داری

-- ممنون به طرفم آمد و گفت بالاخره وقت وصال رسید قرار تار رسیدن اهواز عروسی برگزار شد به سختی بغضم رافروخوردم. اردلان ادامه داد راستی دیگه از مدرسه خبری نیست همین قدر کافیه تازه قراره طبقه بالاخونه مامان اینابشینیم البته کار به کارماندارن تو چراهیچی نمیگی

-- چی بگم

-- تعریف کن چه کار میکنی با پدر صحبت کردم ماه عسل میریم پاریس خیلی قشنگه مطمئنم خوست میاد مگه نه؟

-- حتما قشنگه.

-- اره من رفتم پاریس خیلی قشنگه، عصر آماده باش بریم بگردیم

-- تو خسته ای بزار برای بعد.

-- کی گفته برای عزیز دلم خسته ام میدونی چقدر دلم برات تنگ شده کی مال خودم میشی و خواست مرابوسد اما خود را کنار کشیدم اردلان ناراضی گفت خیلی خوب بالاخره که مال من میشی عزیزم

عصریه به اصرار اردلان برای گشت و گذار به بیرون رفتیم اردلان از مادرم اجازه گرفته بود تا شام راباهم بیرون بخوریم. اگرچه ناراضی بودم اما به اجبار خود را خوشحال نشان میدادم. تمام مدت اردلان شاد و خندان بود و از نقشه هایی که برای زندگی مان کشیده بود می گفت من هم فقط گاهی برای خوشایند او سرم رابه علامت موافقت تکان میدادم آرزو داشتم به جای او نیما در کنارم بود آن وقت چقدر خوشحال می بودم

برای دور کردن این افکار از خود سرم را تکان دادم و آهی کشیدم که اردلان متوجه شد و گفت: چیه بخاطرچی اینطور آه میکشی؟

-- هیچ، راستی چرا آرزو باها تون نیومد؟

-- خودت میشناسیش سرش تو کتاب و درسه و الا دوس داشت بیاد.

-- اردلان آگه خسته ای بریم خونه .

با اخم جواب داد:

نه خیر خسته نیستم تازه قراره شام باهم باشیم آگه تو خسته ای به حرف دیگه است و رویش را به طرف دیگر کرد با دستپاچگی گفتم نه من فکر تو بودم آگه خسته نیستی بریم شام بخوریم اینرا گفتم چون میدانستم اگر گزارش رفتارم به مادرش و مادرم برسد امشب جنجالی به پا خواهد شد .

اردلان خندان از توجه من نسبت به خودش گفت:

عزیزم کی از بودن با عشقش خسته میشه هان...

-- چشم بریم شام ...

و با سرخوشی آوازی خواند. آنقدر در افکارم غوطه ور بودم که متوجه نشدم چه زمان به رستوران رسیدیم اردلان ماشین را پارک کرد و باهم وارد رستوران شدیم و پشت میزی قرار گرفتیم پیش خدمت منو را به اردلان داد و او بی توجه به نظر من سفارش غذا داد بد جوری حرصم گرفت گرچه این رفتارش تازگی نداشت. اردلان گفت راستی مارال آن لباسی را که برایت به دوستم سفارش داده بودم، از ایتالیا آورد. با خود اندیشیدم حتی لباس عروس را اجازه نداشتم خود انتخاب کنم. فقط نگاهش کردم اردلان بدون توجه به حالت من ادامه داد تازه هتل راهم برای مراسم رزرو کردیم همه چیز آماده است فقط منتظر اومدن عروس خانوم هستیم. آنقدر در افکارم غرق بودم که متوجه پسر جوانی که روبروی میز ما نشسته بود نشدم و او دچار سوء تفاهم شد و با ایما و اشاره سعی در ارتباط با من داشت نمیدانم اردلان

از کجا متوجه شد و پشت سر رانگاه کرد صورتش از خشم گلگون شده بود به طرف جوان رفت و با او گلاویز شد من مبهوت نظاره گر بودم که اردلان آمد و دستم را کشید، با عصبانیت غرید: من دارم برای خانم از مراسم حرف میزنم غافل از اینکه داره جلو روم برای یکی دیگه دلبری میکنه تو آدم نمیشی باید توخونه میموندی تورو چه به رستوران و غذا خوردن. از تحقیری که حرفهایش داشت بغضی در گلویم نشست که تلاش میکردم آن را فروخورم. اردلان ایستاد و سیلی محکمی به گونه ام نواخت و با خشم گفت دفعه ی آخرت باشه به غیر از من به مرد دیگه ای نگاه میکنی شیر فهم شد و الا یه بلایی سرت میارم که آرزوی مرگ کنی

دستم رابرگونه ام گذاشتم اشک در چشمانم حلقه زده کدامین گناه اینگونه بامن رفتار میکرد؟ میدانستم حتی اگر بگویم اصلا آن مرد را ندیدم باور نمی کند. پس فقط سکوت کردم و هیچ نگفتم بی آنکه نگاهش کنم به طرف ماشین رفتم او هم غرولندکنان به دنبال آمد... در طول راه سکوت میانمان بود من از این مسئله راضی بودم به خانه که رسیدیم بی هیچ حرفی به طرف اتاق رفتم چون پوستم سفید بود جای انگشتانش بر صورتم باقی مانده بود همان جا روی تختم دراز کشیدم و چشمانم را بستم اشک آرام آرام بر گونه ام می غلتید. نیمه اگر اینجای بود اجازه نمی داد اردلان این گونه تحقیر کند اما چه کنم از بخت من نه اوزنگ زدونه دایی امیر از مأموریت آمد روزهای بعد همه باتلخی گذشت و امید من روزبه روز به ناامیدی رسید. یک هفته گذشت باید برای گرفتن کارنامه به مدرسه می رفتم قرار بود پس از گرفتن کارنامه ام پس فردا به سوی اهواز حرکت کنیم مادر هم بدون اطلاع من خانه را فروخته بود و میخواست به آنجا نقل مکان کند تا نزدیکم باشد. هنگامی که به مدرسه رسیدم دوستانم را منتظر خودیافتم پس از گرفتن کارنامه ی درخشانم که بانمرا ت بالا قبول شده بودم دوستانم هم قبول شده بودند به من هم تبریک گفتند ولی این خوشحالی دیری نپایید و من با گفتن خبر رفتنم آنها را مغموم کردم همه باناراحتی دورم جمع شدند و هر کس برای تسلا ی دل من چیزی می گفت ستاره با چشمانی اشکبار گفت پس تو هم دلت شکست نیماچی اون خبرداره؟ با ندوه گفتم نه، دایی هم رفته مأموریت نیست تا به نیما خبریده انگار سرنوشت من هم شکست در عشق بود ستاره مراد را غوش کشید و هر دو گریستیم دوستانم به سختی ما را از هم جدا کردند. بادل ی آکنده از اندوه از آن ها خداحافظی کردم و به سوی خانه روان شدم همه چیز آماده بود تا مرا به سرنوشت نامعلومم ببرد

وقتی به اهواز رسیدیم به خانه اردلان رفتیم قرار بود آخر هفته مراسم عروسی برگزار شود. مادریه پدر اردلان سپرده بود خانه ی مناسبی برای ما بیاورد و هم خانه ای در محله ای در اطراف بازار امام در نظر گرفته بود. پس از اثاث کشی در خانه جدید مستقر شدیم. هنوز باورم نمی شد تا دوروز دیگر هم سر اردلان می شدم و باید برای همیشه از نیما دست میکشیدم آخر چطور میتوانستم نیما قلب و روحم بود با او برای اولین بار عشق را تجربه کردم آن چشمها که حاضر بودم بخاطرشان هست و نیستم رابدهم آیا دیگر هیچوقت قادر به دیدنشان نیستم؟!

عصر به کنار رود کارون رفتم چون وسط هفته بود کنار رود خلوت بود آرام قدم میزدم و به گذشته نه چندان دورم می اندیشیدم به روزهای خوشی که بانیماداشتم عمر خوشبختی من کوتاه بود می بایست تن به سرنوشت میدادم. هنگامی که به خانه بازگشتم اردلان آمده بود با خم

گفت چراتنه رفتی می گفتم می خودم می بردمت . گفتم نمیخواستم مزاحمت بشم سرت شلوغ باکارهای مراسم. یک از این رویه آن روشدوبادوق گفت اشکال نداره عزیزم عوضش به وصال تو میرسم راستی فردا صبح آماده باش میام دنبالت بریم آزمایش خون بدیم عصر جوابش حاضر میشه میریم محضر عقد میکنیم شب هم مراسم خونه مابزرگزامیشه .

-- چه ساعت آماده باشم
 -- عزیزم ساعت ۷ و ۳۰ ناشتا آماده باش سپس باخوشحالی اضافه کردوای مارال باورم همیشه انتظار به سر رسید دیگه مال خودم میشی وهمچون کودکی که به کیک خامه می نگر د بالذت نگاهم کرد چقدر از نگاهش بیزار بودم اما چه میتوانستم بکنم جز سکوت .
 صبح اردلان به دنبالم آمد و همراهش به آزمایشگاه رفتم پس از آن مرابه آرایشگاه برد. آرایشگری وقفه روی صورتم کار می کرد و چون بار اولم بود درد داشت اشک میریختم امانه از درد اصلاح صورت بلکه بخاطر مرگ عشقم وتباهی آرزوهایم می گریستم. آرایشگریه تصویرا اینکه از درد اصلاح میگیریم باخنده گفت اوه چه خبرته چه عروس ناز نازی هستی بین چشات قرمز شدن حال جواب آقا داماد روچی بدم ودستیارش راصدا کرد تا کمپرس آب سرد برای برطرف کردن قرمزی چشمانم بیاورد. پس ساعتها کار که مرا خسته و کسل کرده بود دستور داد لباسم را آوردند که یک لباس مجلسی به رنگ یاسی بود آن هم به انتخاب اردلان بودنه من. آرایشگر دستی زد و گفت وای بین چی درست کردم ماه شدی خانم خانما بین ومرابه طرف آینه برد باورم نمیشد این عروسک درون آینه منم به چشمانم خیره شدم یاد حرف نیما افتادم چقدر این چشم هارا دوست داشت حالا کجا بود تا ببیندم محبوبش عروس کس دیگری میشد اشک در چشمانم حلقه زد خانم آرایشگر با عصبانیت گفت حالا بین میتونی کارمو خراب کنی یانه باز گریه نکن تمام زحماتم به هدر میره. برای خوشایند اولی بخندی زدم و گفتم دستون درد نکنه خوب شده .

-- خواهش می کنم عزیزم ایشالا خوشبخت بشی از اوتشکر کردم اردلان ساعت ۶ آمد و وقتی مرادیدم بهوت نگاهم کرد با صدایی لرزان گفت
 مارالم چی شدی عروسک عزیزم تا شب چطور تحمل کنم بین مارال حق نداری از کنار من جم بخوری . بالبخندی کجکی گفتم چشم . دستانم را گرفت و بر آن بوسه ای زد و انعام به آرایشگر داد که موجب خوشحالیش شد باهم به محضر رفتیم انجام منتظر پدر اردلان بودیم که به دنبال جواب آزمایش رفته بود

پدر اردلان آمد و گفت : خونشون از لحاظ ژنتیکی مطابقت نکرد اردلان بلافاصله گفت : من امضامیکنم بچه نمی خوام اما مادرم گفت: من اینطور با این وصلت موافق نیستم . من خوشحال بودم و اردلان عصبانی . خواستم بروم که اردلان آمد و گفت کجا گفتم دارم میرم خونه لبخند من عصبانی ترش کرد گفت تو تا زن من نشی هیچ جا نمی ری . با خنده گفتم به همین خیال باش دیدی که مادرم چی گفت تازه من دیگه سر اون سفره لعنتی نمی شینم بازیوم را گرفت و فشار داد باخشم که در صدایش پدیدار بود گفت باشه برو اما نمی زارم زن کس دیگه ای بشی یادت باشه بابیخیالی اورا کناری زدم و رفتم در پوست خود نمی گنجیدم روزی که قرار بود غم انگیزترین روز زند گیم باشد بهترین روز م شد فقط حضور نیما را کم داشتم . خیابان های شلوغ اهواز به چشم من جلوه دیگری پیدا کرده بود ودنیا به رویم لبخند می زد . همه باتعجب به من نگاه می کردند گویا انها هم از آرایشم می فهمیدند عروس فراری ام.

به خانه که رسیدم روبروی آینی ایستادم درحالی که چشمانم می بارید گفتم : خدایا چطور

این لطف را جبران کنم لباسم را عوض کردم وضو گرفتم و به نماز ایستادم. پس از آن گوشی را برداشتم و به آیناز زنگ زدم پدرش گوشی را برداشت پس از احوال پرسسی سراغ آیناز را گرفتم پدرش گفت بیرون رفته گفتم شب تماس میگیرم و خدا حافظی کردم. به پانته آ زنگ زدم خودش گوشی را برداشت مرانشناخت باخنده گفتم : دوهفته بیشتر نیست اومدم اینجا پاک فراموشم کردی !

پانته آ با خوشحالی گفت : مارال خودتی

-- آره خودمم

-- چطوری چه خبر؟

-- خبر دست اول نمیدونی چی شد اینجا

-- وای مارال جو به سرم کردی بگو چی شده ؟

-- همه چی بهم خورد ازاد شدم

پانته آ حیغی از خوشحالی کشید و گفت باورم نمیشه حالا این جمله ات را باور می کنم که

می گفتی : ایمان بر معجزه مقدم است . حالا چی میشه برمی گردید اینجا ؟

-- نه خونمون را که فروختیم دیگه بر نمی گردیم اما خوب میام اون طرف ها

-- راستی کسی از بچه ها این خبر را میدونه؟

-- نه تو اولین نفر بودی لطفا به بقیه خبر بده

-- باشه

پس از کلی خوش و بش از هم خدا حافظی کردیم و قطع کردیم

مادر پس از چندی امد اما کمی عصبانی بود

تازه به یاد ستاره افتادم به خانه اش زنگ زدم اما هیچ کس گوشی را برنداشت دلشوره

گرفتم نمی دانم چرا سعی کردم به ان فکر نکنم.

شب شام رادرست کردم و خوشحال بامادرم صرف کردیم شب رابه آرامش گذراندم اما صبح

خبری شنیدم که تمام خوشیم را زایل کرد آیناز تماس گرفت و در میان گریه گفت : ستاره

خودکشی کرده با حیرت گوشی از دستم افتاد باورم نمی شد چقدر دلم برایش تنگ شده

بود . مادر که حالت بهت مرادید به طرفم آمد و گفت : مارال چی شده چرا ماتت برده و گوشی

را از من گرفت با آیناز صحبت کرد در انتها خدا حافظی کرد رو به من گفت متاسفم دختر خوبی

بود خدا به خانواده اش صبریده . توهم گریه کن ماتت نبره مگه بهترین دوستت نبود میدانستم

مادر این رامیگفت تا من از بهت درایم قطرات اشکم روان شد با حسرت به خود گفتم چرا جوابم

نداد چرادی شب نبود ؟ میدانستم این قضیه بی ربط به امین نیست به خود قول دادم اگر حدس

من درست بود انتقام ستاره را از امین بگیرم . از مادر خواستم به اصفهان برویم تا بتوانم در

مراسم بهترین دوستم شرکت کنم . در طول راه به ستاره فکر میکردم به علت کارش وخسته

از این همه فکر کردن به نیما اندیشیدم ایا میتوانستم در این سفر اورا ببینم و خبر رهاییم را به

او بدهم . وقتی رسیدیم گویی شهر بامن غریبه بود انگار این من نبودم که سالها دران زندگی

کردم و طعم عشق را چشیدم! به خانه دایی ماهان رفتیم و بعد از کمی استراحت به دیدن آیناز

رفتم . بادیدن هم یکدیگر را در اغوش گرفتیم و گریه سردادیم . پرسیدم کی این اتفاق افتاد

؟ آیناز در میان گریه گفت : دوزخ پیش فقط من خبر داشتم چون ستاره خواسته بود من را

ببینه خانوادش به امید اینکه حلتش خوب بشه به کسی خبر نداده بودن تو بیمارستان بستری

بود معده اش راشستشودادند اما دارویی که خورده بود مسمومش کرد چون دیر متوجه شدند

سم وارد بدنش شده بود حالا همه فکر میکنند ستاره مسموم شده و مرده فقط من وتو

وخانوادش حقیقت را میدونیم .ستاره برات یک نامه نوشته ازم خواست اون را بهت بدم .نامه رابوسیدم وشروع به خواندن کردم :

به نام خدا

مارال دوست عزیزتر از جانم سلام

وقتی این نامه رامیخوانی خاک سرد جایگاه تن خسته ام خواهد بود.نمیدانم تو خود از چنگ اردلان رهاشدی یا توهم اسپرد ست تقدیرشدی اما بگذار حکایت تلخ شکستم را برایت بگویم روزهای اخربودنت یادت هست؟چقدرخواستی بدانی از چه اندوهگینم .امین رامیشناسی ان روز که با او حرف زدی و سخنان مرا انکار کرد در خود شکستم اما هیچ نگفتم سکوت تنها کاری بود که میتوانستم انجام دهم تو خود میدانی امین چقدر اصرار به این عشق پوشالی کرد تا من خام حرف های شیرینش شدم وبا او پیمان عشق رابستم اما او چه کرد پس از رفتنت هنوز غم جدایی از تو مرا رهانکرده بود که خبرنامزدی امین را شنیدم دنیا در برابر چشمانم سیاه شد خواستم فراموشش کنم اما زخم دیگری بر دلم نشست باورت میشود محمدرادر امین به خواستگاریم آمد خواستم جواب منفی دهم اما سهیلا(نامادری ستاره) بادیدن ثروت محمد پدر را وادار کرد تا جواب مثبت دهد .تو بگو چطور میتوانستم کنا رعشقم باشم اما با مردی دیگرهم پیمان شتوداین عین خیانت ونامردی بود گرچه امین درحقم بدی کرد اما محمد چه گناهی داشت هرچه کردم نتوانستم پدر را متقاعد کنم که نمی خواهم ازدواج کنم. مارال جان من نه ایمان توراداشتم ونه شجاعت پذیرفتن تقدیر به همین دلیل دست به این کار زدم مرا ببخش

خودکشی بهشت است وقتی زندگی جهنم باشد

دوست دارم ستاره

اشک من وایناز برگونه ها روان بود .آه خدای من چه برسر ستاره آورده بودند کاش اینجا بودم تا مرهم دل شکسته اش باشم .میدانستم اگر ستاره چون من توکل میکرد خدا هم جواب اعتمادش را میداد.پس از ان ایناز مرا به جایی برد که ستاره ام برای همیشه خاموش شده بود . برسر مزار ستاره عهدبستم انتقام اورا از امین بگیرم قسم خوردم که او را به خاک سیاه بنشانم.

شب هنگام وقتی دایی ماهان به من خانه آمد ومرا دید باتعجب پرسید : مارال تو اینجا چه میکنی وسپس باخنده اضافه کرد نکنه از دست اردلان فرار کردی ؟ با دیدن مادرم حرفش را خورد . من منتظر فرصتی بودم تا سراغ نیما را از دایی بگیرم

وقی مامان برخواست تا به عمه ماهرخ کمک کند فرصت را غنیمت شمردم وکنار دایی رفتم تا خبری از نیما بگیرم اما دایی مهلت ندادوسریع پرسید چرا امیدد وقصه اردلان چه شد .من هم هرچه پیش آمده بود را گفتم .دایی به فکر فرو رفت . با اضطراب گفتم : دایی از نیما چه خبر؟وقتی فهمید چه کرد ؟ دایی چهره در هم کشید وگفت:

نیما پس فردای روزی که شما رفتید مضطرب اومد وگفت هرچی خونه مارال زنگ میزنم یک مرد غریبه جواب میده بیازنگ بزن تا مارالم حرف بزنم یک ماه باهاش حرف نزدم دلم براش تنگ شده . مونده

وقی مامان برخواست تا به عمه ماهرخ کمک کند فرصت را غنیمت شمردم وکنار دایی رفتم تا

خبری از نیما بگیرم اما دایی مهلت نداد و سریع پرسید چرا امید و قصه اردلان چه شد. من هم هرچه پیش آمده بود را گفتم. دایی به فکر فرو رفت. با اضطراب گفتم: دایی از نیما چه خبر؟ وقتی فهمید چه کرد؟ دایی چهره در هم کشید و گفت:

نیما پس فردای روزی که شما رفتید مضطرب اومد و گفت هرچی خونه مارال زنگ میزنم یک مرد غریبه جواب میده بیازنگ بزن تا مارالم حرف بزنم یک ماه باهاش حرف نزدیم دلم برآش تنگ شده. مونده بودم چطور این خبر را بهش بدم میدونستم خاطرت عزیزه اما نه تا این قدر وقتی بهش گفتم رفتی با بغض گفت مگه من اون را دست شما امانت نگذاشتم این رسمش حتی بهم خبر ندادی پیام ببینم چه خاکی توسرم کنم. من که شرمنده هردوتا شما شده بودم. سرم رابه زیر انداختم و گفتم نیما من اون موقع ماموریت بودم وقتی رسیدم که مارال رفته بود. نیما باحالتی زار بر زمین نشست و زیر لب گفت اما اون زنگ بود. گفتم نیما جان یادت رفت زمان محرمیتتون تمام شد. اشک از چشم نیما سرازیر شد و گفت: دایی دلم برآش تنگ شده ادرسش بده از دور میرم میبینمش تو رو خدا قول میدم مزاحمش نشم.

: - نیما جان ادرسشو ندارم. نیما که فکر میکرد من به اودروغ میگویم با اصرار گفت: دایی خواهش میکنم تو که میدونم چقدر مارال را دوست دارم هیچ وقت نمی تونم باعث اذیتش بشم فقط برای آخرین بار ببینمش.

: - باور کن اگه ادرسشو داشتم بهت میدادم.

: - یعنی دیگه هرگز مارال را نمی بینم.

باشونه های افتاده از خونه ما رفت هرچی صداس کردم برنگشت.

فرداش مادرش بهم خبر داد بیا به دادم برس نیما دیونه شده میخواد از اینجا بره. به خونشون رفتم دیدم ساکشوبسته میخواد بره گفتم: کجا میرم اهواز شاید یک روز برحسب اتفاق دیدمش.

: - توشهر به اون بزرگی کجا پیداش کنی

: - حداقلش جاییم که مارال توش نفس میکشه.

راضی نشد و رفت حالا هم اهواز اما کجا کسی نمیدونه گاهی زنگ می زنه تا مادرش را از نگرانی در بیاره.

باورم نمیکنم عزیزم کنار خودم یک گوشه شهر داره نفس میکشه از طرفی خوشحال بودم از طرفی ناراحت چون جای معینش رانمی دونستم. ازدایی خواستم هر وقت نیمازنگ زدم اجرای بهم خوردن ازدواجم را بگوید و شماره تماسم را به او بده.

پس از سه روز به اهواز برگشتیم اولین کاری که باید میکردم اینکه امین را میافتم پس از پرس و جوی بسیار عاقبت او را یافتم. نامرد با دختر شریکش نامزد کرده بود برای منفعت خودش. برای انتقام از او میبایست نامزدش را پیدا میکردم. در مقطع پیش دانشگاهی درس میخواند باید در همان مدرسه ثبت نام میکردم و با او طرح دوستی میریختم.

تعطیلات تابستانی رو به پایان بود و من خود را برای سال تحصیلی جدید آماده میکردم سارا نامزد امین انسانی میخواند و من ریاضی اما باید یک طور به اونزدیک میشدم

سال تحصیلی آغاز شد و من برای اینکه بتوانم با سارا دوست شوم خیلی فکر کردم اما راهی به نظرم نیامد تا اینکه به علت نمرات بالایم در سالهای گذشته و هم چنین موقعیتی که در میان دبیران پیدا کرده بودم مرا به عنوان شاگرد حل تمرین به کلاسشان بردند چون معلمشان وقت نداشت میبایست من این کار رابه عهده میگرفتم و اینگونه شد که من با سارا دوست شدم و رفته رفته بامن صمیمی شد تا جایی که از نامزدش امین می گفت و اصرار

داشت مرابا او آشنا کند اما نمیدانم پ
 چرا نمیخواستم اورا ببینم وهر بار با بهانه ای از این دیدار شانه خالی میکردم .نمیخواستم مرا
 بشناسد تا به موقع سروقتش بروم وانگاه به او بفهمانم ان همان بود که میگفتی جرات انتقام
 ندارد. یادان روز افتادم که ستاره یک روز قبل از رفتنم به سراغم آمد وخواست کمکش کنم
 .شب همان روز به امین زنگ زدم .پس از چندبوق برداشت
 -- سلام بفرمایید
 -- می بخشید آقای امین رسولی ؟
 -- بله شما؟
 -- میتونید صحبت کنید؟
 -- شما ؟
 -- من یکی از دوستان مهرنوش هستم
 -- کدوم مهرنوش؟
 -- یعنی به بن زودی فراموشش کردین مهرنوش باسری
 -- اوه اونکه ستاره است
 -- اره اما اسم واقعیش اینه
 -- امرتون ؟
 -- میخواستم بگم ستاره شما را خیلی دوست داره اما غرورش اجازه نمیده به شما بگه
 بعدامین گفت یک لحظه واز صحبتش با مامانش فهمیدم به اتاقتش رفت
 سپس گفت : خوب میگفتین
 -- اون وقتی فهمیده قصد نامزدی دارین به هم ریخته
 -- من اصلا بهش نگفتم شاید از جای دیگه شنیده
 -- مهم نیست از کجاشنیده مهم این که تحمل رفتن شما را نداره میخواد خودکشی کنه
 (البته این را از خودم گفتم ستاره چنین قصدی نداشت میخواستم عکس العمل امین را بدانم)
 -- اون نمیدونه من به شما زنگ زدم
 -- خوب من چه کمکی میتونم بکنم؟
 -- یعنی چی من دارم میگم بخاطر شما داره خودکشی میکنه اونوقت میگین چه کمکی
 از دستم بر میا د این بود اون عشق پرسوز وگداز وسکوت کردم خیلی عصبانی بودم پست
 دوروغگو چطور قبلانقش بازی میکرد ادامه دادم:
 -- شماها همه سروته یه کرباسید
 گویابه غرورش برخوردکه گفت:
 شما دیگه داری توهین میکنی.....
 خلاصه اینکه نیم ساعت باهم سروکله میزدیم وهرچه درمورد گفته ها واعمالش که برای
 ستاره انجام داده بود گفتم انکار کردتادر اخر گفتم لیاقتت همون دختر اهوازیه
 -- مگه دختر اهوازی چشونه
 -- هیچ من خودم اهوازیم
 -- اما بیشتریه اصفهانیا میخوری اونجاهم زندگی کردی
 -- شاید اومدم اون طرف
 -- پس شرت مارومیگیره
 -- من که ندیدمتون فقط یک اسم وفامیل ازتون دارم
 خندیدوگفت : باهمین خیلی کارامیتونی کنی
 -- ازتونستن میتونم اما نمیخوام ارزش انتقام گرفتن نداری

– خانم کوچولو انتقام گرفتن جرات میخواد
 الان که فکرمی کنم واقعا لیاقت انتقام ندارد اما به خاطر ستاره این کار را میکنم

سارا ان قدر با من صمیمی شد که همه چیز را با من در میان میگذاشت واقعا دختر خوبی بود دوست نداشتم از او انتقام بگیرم. دیگر دلم نمی امد بخاطر سارا این کار را بکنم میدانستم ستاره هم راضی نیست دل سارا چون خودش بشکند تصمیم گرفتم در مورد امین تحقیق کنم اگر واقعا به سارا علاقه دارد هیچ نگویم.

وقتی سارا از علاقه اش به امین می گفت به یاد ستاره وحرف هایش می افتادم ودلم اتش می گرفت وحس انتقام در من بیشتر شعله ور می شد. دلم برای سارا می سوخت اوهم چون ستاره فریب ظاهر زیبای امین را خورده بود. در همین افکار بودم که سارا به کنارم نشست وگفت: به چی فکر میکنی ؟

– هیچ به گذشته / حال / آینده
 خندید وگفت: پس به همه چیز فکر میکنی
 – به جورایی اره

سارا ان قدر با من صمیمی شد که همه چیز را با من در میان میگذاشت واقعا دختر خوبی بود دوست نداشتم از او انتقام بگیرم. دیگر دلم نمی امد بخاطر سارا این کار را بکنم میدانستم ستاره هم راضی نیست دل سارا چون خودش بشکند تصمیم گرفتم در مورد امین تحقیق کنم اگر واقعا به سارا علاقه دارد هیچ نگویم.

وقتی سارا از علاقه اش به امین می گفت به یاد ستاره وحرف هایش می افتادم ودلم اتش می گرفت وحس انتقام در من بیشتر شعله ور می شد. دلم برای سارا می سوخت اوهم چون ستاره فریب ظاهر زیبای امین را خورده بود. در همین افکار بودم که سارا به کنارم نشست وگفت: به چی فکر میکنی ؟

– هیچ به گذشته / حال / آینده
 خندید وگفت: پس به همه چیز فکر میکنی
 – به جورایی اره

سارا از امین گفت واینکه چقدر دوستش دارد واینکه شب گذشته زنجیر طلا به او هدیه داده طاقت نیاوردم واشک هایم سرازیر شد سارا به خیال اینکه یاد اردلان افتاده باشم گفت:

ببخشید مارال ناراحتت کردم
 زود اشکهایم را پاک کردم وگفتم
 چیزی نیس توببخش

– مارال چرا این همه غم تونگاهت خونه کرده چی باعث این همه حزن شده
 – دوتا عزیز از دست دادم یکی تو اسمونا پر کشید یکی هم تو این شهردراند شت گمش کردم به هوای دیدنش به همه جا سرک میکشم نمی دونم کجای این شهره؟ اوضاعش چگونه

– خوب چرا از روزنامه کمک نمیگیری ؟
 باخنده گفتم: جدی نمی گی نمی تونم این کارو بکنم توهیچی از حقایق زندگی من نمیدونی
 – چراهیچ وقت دوست نداری از گذشته ات چیزی بگی
 – چون گذشته تلخی داشتم نمی خوام تورا ناراحت کنم
 – این را نگو تومثل خواهرم میمونی همیشه به هم فکرت نیاز دارم دوست دارم به توهم کمک کنم
 – حالا نه اما به وقتش فقط سارا اگه من یک حقیقت تلخ را ازت مخفی کرده باشم بعدبخت

بگم من را می بخشی
 -- عزیزم من از توهیج وقت دلگیر نمی شم که بخوام ببخشم
 برگونه اش بوسه ای زدم واز اوتشکر کردم . سارا تاخواست حرفی بزند سروکله مهسا
 پیداشد وگفت: به جمعتون جمع ...سارا مهلتش نداد وباخته گفت: خلمون کمه
 مهسا: نه بابا داری راه میوفتی!
 سارا: به سلامتی استادم که تو باشی بله .چشمکی زد وادامه داد: حالا شاگرد خوبی بودم
 یا نه؟
 مهسا ژست معلمی را که ازشاگرد درس می پرسد گرفت وگفت: خوب شاگرد تنبل من
 وقتی بخوای کسی را سنگ رو یخ کنی چکار میکنی؟
 سارا: بس کن مهسا!
 مهسا: نه خیر باید جواب بدی . خوب مثلا من میخوام مارال را سنگ را یخ کنم چه میکنم؟!
 اینطوری.... وسکوت کرد .من که فکر میکردم این نمایش تمام شده گفتم: مهسا چرا این قدر
 سربه سر همه میزاری . مهسا جدی گفت: اصلا به توجه مربوط؟ از اول هم این مارال
 توکار همه سرک میکشید حتی می خواد بدونه به زنون چی میگیم وهمین طور ادامه میداد
 . من که از رفتار مهسا شوکه شده بودم متوجه حرف های بی سروتهش نبودم حال آنکه
 بچه ها همه میخندیدند وهرکدام متلکی حواله ام می کردند
 -- مارال جون تا حالا کسی این طور توبرجکت نزنه
 -- نه بابا مارال اینطوری نیست فقط یک خورده به خودش می گیره
 -- نه مارال دختر خوبیه خجالت بکشین این چه طرز حرف زدنه ... وپچ پچ ها دامه داشت
 بلند شدم از کلاس بیرون بروم که مهسا شروع کردبلندبلند خندیدن وروبه سارا گفت:
 -- خوب شاگرد خوب درس گرفتی استادت چه کرد .سه سوت مارال سنگ ویخ شد .تازه
 متوجه منظورمهسا شدم او مرا دست انداخته بود . به طرفش یورش بردم وگفتم: مهسا
 مگردستم بهت نرسه .مهسا هم دور کلاس میدوید از لابه لای بچه ها فرار میکرد ومیگفت: نه
 تورو خدا غلط کردم .بین اول زندگیمون افتاده به جون من .خجالت بکش زن این چه طرز
 رفتارباشوهره!
 -- حالا نشونت میدم رفتار باشوهر چطوری وایسا تانشونت بدم بچه پرو
 مهساسریع روی یکی از صندلی ها پرید وگفت: بین زن یادست از این کارات برمیداری یاسه
 طلاق میکنم
 -- ||| حالا حالیت میکنم وبه طرفش پریدم اما مهسا جاخالی داد ومن یک راست رفتم
 توشکم یکی از بچه ها که دادش به هوا رفت . گفتم: ببخشید همش تقصیر مهسا ست .اما
 اوگفت: میدونم خیالی نیس حالا بلند شودوتایی ادبش میکنیم .نقطه ضعف مهسا پسری
 به نام رامین بود پسری زیباوپولدار اما دست وپاچولفتی و مامانی که سوری جون (مادرش)از
 دهانش نمی افتاد مهسارا دوست داشت وبچه ها بخاطرش مهسارا دست می انداختند.
 مینا همان که با او برخورد کردم گفت: هی مهسا رامین جون همراه سوری جون اومدن
 دنبالت. مهسا تا این را شنید مثل جرقه پرید وگفت: من خودم همه رو دست میندازم حالا
 توجوجه می خوای بامن در بیوفتی وافتاد دنبال مینا . مینا هم دست بر دارنوبود مدام از رامین
 می گفت و مهسا را عصبانی میکرد .من باخته گفتم: مهساجان دست رو دست بسپاره
 مهسا عصبانی جوا ب داد : ناسلامتی دوست مایی بی معرفت
 گفتم: حالا مبینی چه مزه ای میده وقتی ادم رو دست میندازن
 -- باشه مارال خانم حساب توروبعدامیرسم.
 برای یک لحظه ستاره را جای مهسا دیدم ایستاده بود وبه من لبخند میزد یادخاطرات ستاره

بغض را در گلویم نشانند به سرعت از کلاس خارج شدم به طرف اب خوری دویدم واشک هایم روان بود ساراو مهسا به دنبالم آمدند
سارا: چه ات شده امروز مدام بغض میکنی
مهسا: نکنه ازدست من ناراحت شدی؟ فقط توانستم خود را در اغوشش بیاندازم. مهسا اجازه داد بغض را خالی کنم سپس گفت: چته امروز رابه را ابغوره میگیری اگه قرار باشه مدام ابغوره بگیری بگو کارخونه راه بندازیم خوب پولی توش هست. من که از حرف مهسا خجالت زده شدم گفتم: ببخشید دست خودم نبود. مهسا آرام گفت: ستاره؟! سرم را به معنی بله تکان دادم. مهساهم گفت باشه عزیزم اخه اون هم راضی نیست این مرواریدها را هدر بدی. لبخندی زدم ودست ورویم راشستم
ساعت ۲۰و۵ مدرسه تعطیل شدویچه ها راهی خانه ها شدند من ومهسا هم مسیر بودیم. وقتی به خانه رسیدم با منظره باورنکردنی روبروشدم

دایی ماهان به همراه ایلیا کوچولو به استقبال آمدند. سریع سراغ ایلیا رفتم واورا دراغوش گرفتم و صورتش را غرق بوسه کردم. دایی گفت: بینم قرار نیست به ما خوشامد بگی یا اندازه ایلیا ارزش نداریم؟!
-- اختیار داری شما تاج سری!
-- برویچه مارا سیاه میکنی
-- نفرمایید دایی جون
-- برو من تورو میشناسم اگه این زبونو نداشتی چطور نیما ی بیچاره را اسیر می کردی
-- دایی از نیما خبر نداری؟
-- به فرض که دارم با این خوشامدی که تو کردی اصلا نمیگفتم
-- جون من دایی توروخدا اگه خبری داری بهم بگو از بی خبری دارم دق میکنم
دایی ماهان به همراه ایلیا کوچولو به استقبال آمدند. سریع سراغ ایلیا رفتم واورا دراغوش گرفتم و صورتش را غرق بوسه کردم. دایی گفت: بینم قرار نیست به ما خوشامد بگی یا اندازه ایلیا ارزش نداریم؟!
-- اختیار داری شما تاج سری!
-- برویچه مارا سیاه میکنی
-- نفرمایید دایی جون
-- برو من تورو میشناسم اگه این زبونو نداشتی چطور نیما ی بیچاره را اسیر می کردی
-- دایی از نیما خبر نداری؟
-- به فرض که دارم با این خوشامدی که تو کردی اصلا نمیگفتم
-- جون من دایی توروخدا اگه خبری داری بهم بگو از بی خبری دارم دق میکنم
-- خیلی خوب توهم امروز آماده باش میاد دیدنت
از خوشحالی بوسه ای برگونه ی دایی نشاندم واشک در چشمانم حلقه زد. دایی باشیظنت گفت:
کاش هر روز از این خیرا بهت میدادم تاجایزه بهم بدی.
-- دایییییی.....
دایی دستانش را بالای سر برد وگفت: تسلیم زنن بابا! راستی اگه به نیما نگفتم من وبوسیدی اخ اخ مارال از دست رفتی دختر
-- دایی اذیت نکن

– خیلی خوب برو خودت خوشکل کن دل ازاین بچه ببری خوشحال و خندان رفتم تا دوش بگیرم انگار دنیا به رویم میخندید هنوز باورم نمیشد میترسیدم خواب باشم تا چند ساعت دیگه نیما رومیبینم وای خدایل دوست دارم داد بزنم ممنونتم خدا مرسی.

پس از استحمام موهایم را شانه کردم و لباس یاسی رنگم را که نیما خیلی دوست داشت به تن کردم و با اضطراب در اتاق قدم می زدم. دایمی به اتاق آمد و با خنده گفت: ای بابا چته مگه میخواد بیاد خواسگاری اینقدر مضطربی بابا همون نیمای خودمونه غریبه نیست

– میدونم دایمی اما دلشوره دارم

– نمیخواد نگران باشی فوقش از قیافت خوشش نیما دمیره دنبال یکی دیگه دایمی داشت میخندید اما من اخم کرده بودم. دایمی گفت: اوه اوه قیافتو این جور نکن میترسم اخه تو چته اون که عاشقته پس نگران چی هستی عاشق کوره بیچاره نیما که نمیدونه چه بلایمی داره سرش میاد

– دایمی اذیت نکن من نگران چیز دیگه ام نکنه نیاد ها میگم: دیوونه ای بهت برمیخوره فکر کردی کی من را کشوند اهواز تا بهش گفتم ادرستودارم گفت زود بیا واسم موقعیت جور کن بینمش حالا میگی نمیاد اون از توهم مشتاق تره

– باشه پس من برم یک چیزی آماده کنم

– افرین دختر خوب.

به اشپزخانه رفتم میوه ها را در ظرف مخصوص چیدم. شربت درست کردم و در یخچال گذاشتم. کیکمی را که دیشب آماده کرده بودم در دیس قرا دادم. سرگرمی من در خانه کیک پختن بود از این کار لذت میبردم

نگاهی به اشپزخانه کردم همه چیز آماده بود تا خواست از اشپزخانه خارج شوم صدای زنگ آمد دایمی در را باز کرد به طرف من نگاه کرد و گفت: نمیخوای بری استقبالش.

سری تکان دادم و با قدم هایی لرزان به حیاط رفتم در باز بود اما نیما به داخل نیامده بود گویی منتظر بود تا کسی او را دعوت کند بادت اشاره کردم داخل شود هنوز نمیتوانستم چشم از او بردارم قادر به شکستن سکوت میانمان نبودم. نیما هم چون من خیره نگاهم میکرد گویی همه وجودش چشم شده بود تا مرا بنگرد. دستش را بالا آورد و با پشت دست گونه ام را نوازش کرد و با صدایی آهسته گفت: مارالم باورم نمیشه نکنه این هم مثل دفعات قبل فقط یک خواب باشه؟ حرف بزن تا صداتوبشنوم میدونی تو این مدت چی کشیدم. فقط توانستم بگویم: نیما

– جان دلم اخ که چقدر دلم برات تنگ شده بود تو بامن چی کار کردی؟ وقتی او مدم و دیدم نیستی داغون شدم نمی توانستم اونجا طاقت بیارم او مدم اینجا به امیدی که یک بار تورا جایی اتفاقی ببینم حتی قید درس وزدم اما دایمی واسم مرخصی گرفت. وقتی دایمی گفت ازدواجت بهم خورده نمی دونونی چه حالی شدم انگار دنیا را به من دادن و مرا در اغوش گرفت صدای تند نفس هایش را میشنیدم مرا تنگ در اغوش می فشرد و من هم عطر تنش را با تمام وجود استشمام می کردم

با صدای قدم های دایمی از هم جدا شدیم. دایمی باشیطنت گفت: پس بگو یک ساعته اینجا ایستادین چه خبر بود چشم من را دور دیدین ها

نیما دستی به موهایش کشید و بالبخند گفت: دایمی حق بده ۶ ماه ندیدمش بابا دلم ترکید

– اون وقت حالا با داروی مارال خانم مداوا شد

– .. دایمی

دایمی به من که از خجالت سرم پایین بود گفت: شوخی کردم دایمی بین چطور سرخ شده

میدونم تقصیرتون بود همش زیر سر این نیما شیطونه
نیما خنده ای کرد و گفت: من همه چیز را به گردن میگیرم راحت شدی

نیما با دست بر پیشانی خود زد و گفت: دیدی چی شد گل یادم رفت . دایمی باطعنه گفت:
عزیزم گل میخوای چی کار خودت گلی!
نیما خندید و گفت : نمیخواد تیکه بندازی گرفتم اما تو ماشین . این مارال خانم حواس واسه ادم
نمی زاره
-- راست میگی دایمی جون امان از دست مارال . تازه خبر نداری قبل امد نت این خانم خانما
چیکار کرد!

فورا به اعتراض گفتم: دایمی ...
نیما یک تای ابرویش را بالا برد و باشک نگاهم کرد و گفت: مگه چی کار کرد?
دایمی خندید. روبه دایمی گفتم: دایمی اذیت نکن.
نیما با اصرار گفت: نه معلومه کار خطری انجام داده . دایمی دستش را در هواتکانی داد و گفت:
اونم چه کار خطری . نمیدونی چه هدیه ای کاشت روگونه ام!
نیما با اخمی ساختگی گفت: چشم روشن مارال خانم . پس من چی ؟ زودباش سهم منم
بده وگونه اش را جلو آورد . لبم را گزیدم و گفتم: دایمی بین چیکار کردی . دایمی که دیگر داشت
قهقهه می زد گفت: به من چه . خوب راست میگه سهمش را بده . نیما به شوخی بر پشت
دایمی زد و گفت: حقا که دایمی خودمی دمت گرم هوای مارا داری . خوب مارال خانم زود سهم
ماروبده که از بس سرپا نگهم داشتی پام خواب رفت و با انگشت به گونه اش اشاره کرد . برای
اینکه قضیه را فیصله دهم سریع برگونه اش بوسه زدم و به طرف ساختمان فرار کردم . از شت
سر صدای خنده ی دایمی و نیما را می شنیدم . به اتاقم پناه بردم هنوز نفس نفس میزدم به
چهره ی خود در اینه نگریستم گونه هایم سرخ شده بود . درست بود که من عاشق نیما بودم
وزمانی محرم بود اما حال.....

صدای دایمی را شنیدم که میگفت :
عجب میزبانی هستی . مارال خانم این رسم مهمون نوازی!
وقتی جوابی نشنید ادامه داد :

بابا از کی خجالت میکشی نیما که اشناتراز اشناست منم که دایمی امیر گل گلاب . تازه اگو
بیای بیرون یک خبر دست اول بهت میدم . میدونی که خبرا همه ناب . تازه این دفعه ارفاق
کردم جایزه هم نمی خوام.

از اتاق بیرون ادمم . دایمی در نشیمن نشسته بود و نیما کنارش.
دایمی: اینم عروس خانم و با اشاره به گل و شیرینی کرد و گفت: می بینی که مجهز اومده . از
اونجایی که عروس خانم ته دلش الان قند کیلوکیلو اب می کنن
من: دایمی.....

-- چیه مگه دروغ میگم بزار حرفم را ادامه بدم . بله می گفتم به علت رضایت د و طرف بدو
فوت وقت به هم محرمتون میکنم تا اینقدر مارال خانم سرخ و سفید نشه . پس از خواندن
جملاتی من و نیما باز به هم محرم شدیم.

دایمی بلند شد و گفت: خوب بنده برم دنبال نخود سیاه تا شما راحت باشید از بابت لیلا و روپا
خانم(مادر مارال) هم خیالتون راحت تا شب نمیان . رفتن نذری خونه دوست رویا خانم. البته
شیطنت موقوف با توام نیما خان والا مارال مثبت تر از این حرفاست . نیما خندید و گفت: اره
وا... از هدیه ی روگونه ات معلومه!

- به توجه بچه پرو نزار در دکونتو تخته کنم و تا شب همین جا ور دلت می شینم.
 -- نه تورو خدا
 -- یعنی داری میگی مزاحمم.
 -- نه بابا شوخی کردم ببخشید.
 -- افرین . میدونی که به من به عنوان هوادر نیاز داری!
 -- البته . من نوکر دایی بامرام خودم هستم.
 -- خوب من برم . قرار برم دنبال خانما خواستم پیام زنگ میزنم.
 پس از رفتن دایی نیما کنارم روی زمین زانو زد و درحالی که دستانم در میان دستانش گرفته بود گفت: آخیش دوباره مال خودم شدی . من سربه زیر داشتم . نیما فشاری به دستانم آوردوگفت : عزیز دلم نمی خوام نگاهم کنی از کی خجالت می کشی جز من وتو کسی نیست . تازه ماکه به هم محرم شدیم نگران چی هستی ویر دستانم بوسه زد . تا سرم را بلند کردم نگاهم در نگاهش گره خوردباز هم این چشمان خاکستری مرا به کام خود کشید . نیما با صدایی لرزان گفت : فکر می کردم دیگه هرگز این چشمها را نمی بینم جز تو خواب و رویا . سرم را بر سینه اش نهاد ضربان قلبش تند می زد همچون قلب من به دیوارسینه می کوبید . موهایم رانوازش کرد وگفت: می شنوی؟ چطوری برات می تپه نفسم هنوز باورش برام سخته.
 -- من هم باور نمیکنم . وقتی اردلان و خونوادش دنبالم اومدن . میخواستم بهت خبر بدم اما شماره ای ازت نداشتم تو هم زنگ نزدی دایی هم نبود . روز های سختی بود . روزی که اردلان اومد دنبالم ارایشگاه تو رو جای او دیدم . ارزو میکردم تو باشی.
 -- عزیزم اون روزها گذشت به فکر آینده باش . بوسه ای بر گلویش زدم و از افاصله گرفتم . نیما خنده ای کرد وگفت : باز قفلکم دادی تو هنوز دست از این عادت برنداشتی.
- نیما راست میگفت، من عادت داشتم گلویش رامی بوسیدم و اوقفلقلکی بود وشاکی میشدچرا به جای گونه، برگلویش بوسه می زنم. هرچه برای پذیرایی آماده کرده بودم را آ وردم ومقابل نیما گذاشتم. باشوخی وخنده صرف شد. نیما ساعتی نشست و قبل از آمدن مادرم وعمه لیلا برخاست
- خوب من دیگه برم. فرداچه ساعتی مدرسه ات تعطیل می شه
 -- ساعت آخر دبیرنداریم احتمالاً ساعت ۴، چطور؟
 -- میام دنبالت.
 -- باشه فقط مواظب خودت باش.
 -- چشم خانمی، توهم مواظب عزیزدلم باش. بوسه ای برگونه ام نشانده رفت متأسفانه پس از تحقیق درمورد امین فهمیدم بخاطر تأسیس شرکتش نیاز به پول داشته واز طریق نامزدی باسارا آن را از پدرسارا کسب کرده به عبارتی قصادواز این ازدواج منفعت مالی بودنه عشق . پس درست حدس زده بودم خیلی باخودم کلنجار رفتم آیابه سارا حقیقت را بگویم یانه ؟ نیاز به مشورت داشتم وچه کسی بهتر از نیما!
 وقتی به مدرسه رفتم بخاطر آمدن نیما انقدر خوشحال بودم که مهسافهمیدوگفت
 -- چیه امروز کبکت خروس میخونه . خبری_
 -- اونم چه خبری!
 -- زود باش بگو
 -- نمی گم لافلا حالا نه

-- اذیت نکن ، میدونی دق میکنم نگی
 -- بعد، بروحالاوبه زور اورابه کلاس کشاندم. بچه ها سر صف بودند وکلاس خالی بود. موقعیت خوبی بود. مرا کنارش نشان دوگفت: حالا بگو
 -- نیما اومد.
 -- چی؟ نیماکیه؟
 -- نیما یادت نیما
 -- صبرکن ببینم همون که.....
 -- اره
 -- کی اومد
 -- دیروز ، دایمی رامجبور کرده اومده اینجاوانچه گذشت را برایش گفتم باورنمی کرد!
 -- دروغ میگی ، محال
 -- چی ؟ اومدنش، اره منم اول که دایمی گفت باور نکردم
 -- می یاریش ببینمش
 -- شاید
 -- شایدنداره بایدبپاری خیلی دلم میخواد این مجنون خان را ببینم
 -- حالات ببینم!
 تا آخر وقت مهسا مدام از نیما می پرسید کلافه ام کرد. تاخانم ناظم اجازه مرخصی داد به سرعت رفتم تا از دست مهسا خلاص شوم . اما اوهمراهم آمد هرچه نگاه کردم نیما را ندیدم داشتم نا امید میشدم که ماشین دایمی را کمی دورتر ایستاده بود دیدم . گفتم: مهسا اون دایمی امیر و به طرفش رفتم
 مهسا را به دایمی معرفی کردم نیماهم از ماشین پیاده شد دستپاچه گفتم: این هم نیما وروبه نیما گفتم: مهسا دوستم
 نیما بالبخندی گفت: خوشبختم
 مهسا :هم چنین
 دایمی: بیاین سوارشید بریم
 مهسا: نه دیگه مزاحم نمیشم
 من گفتم مزاحم چیه بیا می رسونیمت خونتم سر راه
 من ومهسا برصندلی عقب نشستیم ونیما جلونشست .
 مهسا آرام گفت: نه بابا سلیقه ات خوبه بهت امیدوارشدم.
 سکوتی فضای ماشین را پرکرده بود که دایمی ان را شست وگفت:
 مارال فردا کلاس داری ؟
 -- نه ، چطور مگه ؟
 -- راستش اقا نیما قرار شما را جایی ببره
 -- نیما مهمون ، من باید اون را ببرم نه اون ، من را ببره
 نیما وارد بحث شد وگفت: من وشما نداره درست میگم مهساخانم
 مهساگفت: البته ، شماغریبه نیستی فقط یک خورده آشنا هستی . نیما سرخ شدودایمی خندیدوگفت: خوبه، خوشم اومد انگار مهساخانم باما هم کارند بله؟
 مهسا: البته ما هنوز شاگردیم استاد شرمنده می کنید .
 این وسط من نگران بودم نیماناراحت شده باشد. گفتم نیما ناراحت نشو این مهسا اخلاقش اینطور هیچ کس از گزند زبونش درامان نیست.

نیما با طعنه گفت: نگو ایشون لطف میکنن.
 مهسا: خواهش میکنم تعارف نکنید باز هم هست
 من گفتم: مهسا بس کن ممکن نیما ناراحت بشه اون که نمیدونه داری شوخی میکنی
 نیما: نه بزار راحت باشن مادرشتر تر از اینها شو از دایمی شنیدیم.
 دایمی: شرمنده نفرمایید انا که خورده ریز بود.
 دایمی و مهسا کلی سربه سر نیما گذاشتند تا به خانه مهسا رسیدیم. من گفتم دایمی همین
 جا نگو دار مهسا پیاده میشه.
 با توقف ماشین مهسا گفت: لطفاً بفرمایید کلبه درویشی هست
 دایمی: ایشالا سر یک فرصت دیگر. مهسا وقتی پیاده درو به دایمی گفت: خیلی از دیدن شما
 خوشحال شدم و رو به نیما گفت: امیدوارم ناراحت نشده باشین شوخی بود
 نیما: میدونم، ناراحت نشدم
 مهسا: به امید دیدار

پس از رفتن مهسا دایمی گفت: مارال دوستت چه بلا بود
 -- آره، نمیدونی تو مدرسه چقدر سربه سر بچه ها میزاره.
 دوخیابان بالاتر از خانه ی ما دایمی ماشین را نگو داشت وگفت: خوب دیگه اخره مسیر
 بفرمایید پایین. من با تعجب گفتم: دایمی این جا کجاست ؟
 -- عزیزم بفرما پایین، نیما بهت میگه
 همراه نیما پیاده شدم و او با لبخند گفت: یادت رفت دیروز گفتم میبرمت خونم را ببینی
 -- وای راست میگی چقدر نزدیک بودیم و نمیدونستیم
 -- آره کار خدا رومی ببینی، این همه دنبالت گشتم و تو نزدیک بودی
 نیما در را باز کرد وگفت: اینم کلبه کوچیک ما
 به همراه نیما وارد خانه شدیم، خانه ای کوچک و نقلی که دارای یک اتاق، پذیرایی و آشپزخانه
 بود. با شوق گفتم: چه
 پس از رفتن مهسا دایمی گفت: مارال دوستت چه بلا بود
 -- آره، نمیدونی تو مدرسه چقدر سربه سر بچه ها میزاره.
 دوخیابان بالاتر از خانه ی ما دایمی ماشین را نگو داشت وگفت: خوب دیگه اخره مسیر
 بفرمایید پایین. من با تعجب گفتم: دایمی این جا کجاست ؟
 -- عزیزم بفرما پایین، نیما بهت میگه
 همراه نیما پیاده شدم و او با لبخند گفت: یادت رفت دیروز گفتم میبرمت خونم را ببینی
 -- وای راست میگی چقدر نزدیک بودیم و نمیدونستیم
 -- آره کار خدا رومی ببینی، این همه دنبالت گشتم و تو نزدیک بودی
 نیما در را باز کرد وگفت: اینم کلبه کوچیک ما
 به همراه نیما وارد خانه شدیم، خانه ای کوچک و نقلی که دارای یک اتاق، پذیرایی و آشپزخانه
 بود. با شوق گفتم: چه کوچیک و قشنگه، باریکلا چه تمیزم هست.
 نیما خندید وگفت: قابل شمار و نداره.
 کیفم را روی مبل گذاشتم و مقنعه ام را در آوردم با نیما به اتاقش رفتیم اتاق در عین سادگی
 زیبا بود یک تخت یک نفره کنار پنجره، یک میز کوچک عسلی و میز تحریر که لپ تاب روی ان
 قرار گرفته بود. به طرف نیما که چرخیدم قاب عکس خود را روبروی تخت خوابش دیدم نزدیک
 تر رفتم تا بهتر ببینم با تعجب گفتم: نیما این عکس را کی گرفتی متوجه نشدم

- دیگه دیگه. به من نزدیک شد وگفت: چه شب ها خیره به این عکس باتودرد دل کردم، اما حالا صاحبش روبرومه .خوب اینجامونیم یابریم اشپزخونه، البته من اشپزیم به پای سرکارخانم نمیرسه
- اون که معلومه
- ای بلا، راستی توناهاخوردی؟
- نه، زودرفتم مدرسه نرسیدم بخورم.
- خوبه پس بریم یک چیزدرست کنیم باهم بخوریم.
- آهان، پس من را برای آشپزی آوردی اینجا.
- چشمکی زدوگفت: آفرین، از کجافهمیدی ناقلواهردوباهم خندیدیم.
- پشت میز ناهار خوری قرار گرفتیم .گفتم: خوب قربان چی میل می فرمایید درست کنم
- عزیزم شماسروری، مگه نمیدونی یعنی به این زودی فراموش کردی.
- نه عزیز دلم یادمه میخواستم ازت نظرخواسته باشم .لازانيا
- اره، ترسیدم نیما رافراموش کرده باشی
- خوب حالا گوشت چرخ کرده داری
- توفریز هست
- مشغول آماده کردن غذا شدم ونیما هم سالاد رادرست کرد به قول نیما یک ضیافت ساده راه انداختیم . سرمیز نیما مدام شیطنت می کردو به غذای من ناخنک میزد ومن هم بازدن برپشت دستش تنبیه اش می کردم واین باعث خنده ی هرودی ما میشد.
- پس از صرف ناهار و جمع اوری وسایل جای ریختم وبه پذیرایی بردم .نیمامرا کنارخود نشاند و دستانش را دوشانه ام حلقه کردو مرابه خودنزدیک کرد نفس عمیقی کشید وگفت: مارال توچی به موهات میزنی یک بوی خاصی میده
- به جز شامپو هیچی، به قول دایی شیطنت موقوف.
- نیماخنده ای کردومراییشتر به خودفشرد وگفت: مثلا کی میخواد جلوم را بگیره زنمی.
- خودرابه مظلومیت زدم وگفتم: هیچ کی، توکه اذیتم نمیکنی
- الهی قربونت برم مگه این دل لامذهب میزاره تورو اذیت کنم
- میدونستم راستی نیما به من کمک میکنی ؟
- درچه موردی؟
- درمورد دوستم وقضیه ی امین،ساراوستاره را گفتم
- باورم نمیشه ستاره مرده باشه حیف بود
- منم هنوز باورم نشده وفراموشش نکردم
- راستش من با انتقام مخالفم اما حالا بحث انتقام نیست، به نظرم به سارا بایدبه سارابگی الان بفهمه بهتربعد از ازدواج.
- یعنی بهش بگم !؟
- اره
- خب نیما جان من دیگه برم که الان وقت تعطیلی مدرسه اس باید برم خونه
- چقدر زود گذشت،راستی فردا که میای
- اره، اما قرار کجابریم
- تجدیدخاطره، کوه میریم .آماده شو بیا اینجا
- باشه .کیفم رابرداشتم مقنعه ام راسرکردم .خواستم بروم که نیمادستم راگرفت وبه طرف خودکشید:
- چیزی یادت نرفت ؟

-- نیما
 -- زودباش
 -- باشه، سرت را بالا بگیر
 -- نخیرم میدونی قلقلکی هستم پس روگونم پوست را بکار
 لب ورچیدم و گفتم نمیخوام
 نیما خندید و گفت: بین قیافشو چه شکلی میکنه اخه قربونت برم کی شوهرشو روگلو میبوسه
 همه لب میدن! حالا لب نخواستیم حداقل روگونه ام بیوس
 خندیدم و گفتم: باشه اول گلو بعد گونه ات
 -- باشه خانم خانما
 پس از بوسیدن هم خدا حافظی کردم و رفتم.
 به خانه که رسیدم دایی گفت سارا زنگ زده است. پس از تعویض لباس با سارا تماس گرفتم
 -- سلام سارا جان. چطوری؟
 -- خوبم زنگ زدم بگم فردا شب میای پیشم قراره خانواده امین بیان برای قرارمدار
 عقد را بزارند دست دارم توهم باشی
 دردم آشوبی به پا شد اگر عقده می کردند دیگر نمیتوانستم به سارا کمک کنم. با اضطراب گفتم
 -- سارا من باید یک چیز مهم در مورد امین بهت بگم
 -- چی؟ مگه تو امین را میشناسی توحتهی اون رانیدی
 -- ندیدمش اما یک چیزایی ازش میدونم باید بهت توضیح بدم
 -- باشه پس بیا اینجا
 سریع لباسهایم را عوض کردم و با اجازه از مادرم رفتم در طول راه با خود کلنجار میرفتم که
 چگونه موضوع را با سارا در میان بگذارم که کمتر ضربه بخورد
 تا به خانه شان رسیدم او را منتظر یافتم. مرا به اتاقش برد و گفت: زودتر بگو نصف عمر شدم
 -- میگم فقط بعدش امیدوارم بتونی من را ببخشی که تا حالا بهت نگفتم
 -- حالا بگو
 آرام آرام از قصه ی ستاره شروع کردم ابتدا باور نمی کرد. گفتم: میتونی هم از امین بپرسی هم
 از ایمان دایی ستاره با هم دوست بودن.
 -- خوب حالا که امین من را انتخاب کرده چه اهمیتی داره
 -- حتی اگه با این انتخاب ستاره مرده باشه و ماجرای تلفن من و خودکشی ستاره را گفتم
 رنگش مثل گچ سفید شده بود لیوان آبی به دستش دادم جرعه ای نوشید و گفت: ادامه بده
 و من ماجرای ازدواجش و قصدا امین از شراکت را گفتم گویی تیر خلاص را زدم و این او را از پا
 انداخت دستانش یخ کرده بود و لبانش تکان می خورد اما صدایی از گلویش خارج نمیشد. آرام
 برگونه اش زدم و گفتم: سارا جان میدونم سخته برات باورش ممکن نیست بخاطر این تا حالا
 بهت نگفتم

واقعات رسیده بودم و نمی دانستم چه کنم. صورتش را با دستانم گرفتم به چشمانش نگاه کردم
 و گفتم: سارا جان اروم باش به این فکر کردی اگر بعد از دواج می فهمیدی چی می شد اون برنده
 بود و تو بازنده.
 بین ستاره مرد تو و او جوجوونیش اون که ادعا میکرد عاشقش چیه چی کار کردحتی بر اش عزاداری
 نکرد بین چنین آدمی ارزشش را داره یانه؟ تونباید خودت را ضعیف نشون بدی که اون خوشحال
 بشه. سارا درسکوت به حرف هایم گوش می کرد و انگار به ان ها فکر میکرد

سارا با صدایی گرفته گفت: مارال کمکم میکنی خواهش میکنم
 -- باشه عزیزم، حالا میخوای بایدرمادرت حرف بزنی؟
 -- جرأتش راندارم، چطور بهشون بگم
 -- نمیدونم، اگه بهشون نگی ممکن شراکتشون ادامه پیداکنه و باز سر پدرت کلاه بزاره
 -- از همین میترسم، تومدرک هم داری؟
 -- راستش یکی از همکاراش از آشناهامونه میتونه درمورد مشکل مالی امین توضیح بده
 -- خوبه میتونی بهش بگی بیاد اینجا؟
 -- بزار بهش زنگ بزنم، با اقا سلیمی تماس گرفتم واز او کمک گرفتم و او حاضر به کمک شد
 روبه سارا گفتم قبل از آمدن اقای سلیمی بهتر پدرمادرت را آماده کنی
 -- باشه. به او کمک کردم که بایستاد گویی شکسته بود دلم به درد آمد امین چطور دلش
 آمد او را بازی دهد
 وقتی سارا به پدرمادرتش گفت بامخالفت شدید پدرش روبرو شد. من گفتم: میبخشیداما اگه
 بخواهید الان یکی از همکارهای امین میاد همه چیز را توضیح میده و اگه باور نمیکنید خودتون
 کمی تحقیق کنید به این حقیقت تلخ که امین خواسته از شما سوء استفاده کنه می رسید
 پدرسارا گفت: فعلا بزار بیاد بینم چی میگه
 هنگامی که اقای سلیمی آمد و آنچه می دانست را گفت پدر سارا بسیار ناراحت و عصبانی
 شد.
 چون دیروقت بود از آنها خداحافظی کردم و به خانه رفتم

 صبح زود بیدار شدم خودرا آماده کردم و بایرداشتن مقداری وسایل و غذایی که خود آماده کرده
 بودم به خانه ی نیما رفتم.
 نیما با سرخوشی گفت: امروز کلش در اختیار منی به هیچ کس هم فکر نمیکنی تا بهمون
 خوش بگذره
 -- چشم.
 -- بی بلا، حالا صبحانه را اینجا بخوریم یا درهوا ی ازاد
 -- بیرون بهتره.
 -- باشه خانم، پس بریم
 وسایل را در صندوق عقب گذاشتیم و حرکت کردیم، نیما ماشین دایی را گرفته بود.
 نیما گفت: خانمی بالاخره یک روز مجردی بدون نگیهان واسه خودمون داریم میریم گردش
 -- آره
 -- آخرین گردش یادته
 -- مگه میشه یادم نباشه، نزدیک بودمیرم
 -- آره اما لحظات خوشی هم داشتیم میدونی بعد رفتنت فیلم اون سفرتنها دلخوشیم بود
 والا از دلتنگی دق میکردم
 -- اخی، ببخشید نیما خیلی اذیت شدی اما توی که میدونی من تقصیری نداشتم
 گونه ام را نوازش کرد و گفت: اخی عزیزم میدونم توهم اذیت شدی
 -- خداروشکر که به خیر گذشت
 درطول مسیر نیما از روزهای جدایی حرف می زد. درد را در چشمانش می دیدم. دستش را
 گرفتم و نوازش کردم و گفتم
 عزیز دلم می دونم عذاب کشیدی اما دیگه اون روز ها گذشت
 باچشمان همیشه عاشقش نگاه پرمهری به من کرد و گفت: مارالم دیگه تنهام نذار

-- باشه عزیزم
 به یکی از کوه های سرسبز اطراف رسیدیم
 وسایل را برداشیم و به طرف کوه رفتیم
 نیمانفس عمیقی کشیدوگفت: چه هوای پاکى ،چه نسیم خنكى وسپس رو به من گفتم:
 خوشحالم که اومدى
 -- منم همین طور البته میخوام باهات صحبت کنم
 نیما خندیدوگفتم: عزیز من پس حالا چیکار داری میکنی ؟
 -- نه ،منظورم جدی در مورد خودمون
 -- باشه عزیزم
 نزدیک دامنه های کوه رسیدیم نیماگفتم: بزار اینجا صبحونه بخوریم بعد بریم بالا
 زیرانداز را پهن کردیم ومن وسایل صبحانه را چیدم
 نیما دستانش را به هم مالید وگفتم: اوم صبحانه از دست خانم و..هوای پاک و..کنار عشقم
 چه مزه ای میده
 خنده ام گرفته بود انچنان ذوق کرده بودکه مرا هم به ذوق آورد من برای اولقمه میگرفتم
 واوبرای من خوشمزه ترین صبحانه ی عمرم بود
 پس از جمع اوری وسایل نیما دستم راگرفت واز کوه صعود کردیم در حین بالا رفتن باهم
 گفتگو میکردیم
 نیما گفتم: خوب خانمی بگو دوست داشتی چی بگی؟
 -- نیما من باوجود اینکه خیلی وقته میشناسمت وبهت علاقه دارم اماهنوز کاملا شخصیت
 تورو نمیشناسم یعنی نمى دونم از لحاظ روحى به هم نزدیک هستيم يانه؟
 -- خوب حالا ازکجا بفهميم؟
 -- ساده است کافيه آنچه توازهمسراينده ات انتظار داری يا به عبارت ديگه اول خودت را
 بشناسی تا بتونى بفهمى از طرفت چى انتظار داری
 -- توجی ؟
 -- من خیلی وقته درموردش فکر کردم اصلا چه چیز باعث شد به طرف من کشیده بشی؟
 -- راستش يادته اولين بارى که باهم صحبت کردیم ؟
 -- اره چطورمگه؟
 -- اون شب تاصبح فکر کردم باوجود اینکه می دونستم نامزد داری اما یک چیزی من را به
 طرف تو می کشوندیک حس قشنگ که تو اون قدر راحت بامشکلات کنار میای وراحت حرفت
 رامیزنى جدا از اینکه قبلا با اون نگاهت کار دلم را ساخته بودى ،خوب بلاحالاتوبگو
 -- اوایل فکر میکردم پسرمرغورى هستى اما اون صمیمیت توبا دایى امیر وتینا من را از
 اشتباه در آورد
 کم کم که باهات آشنا شدم فهمیدم دوست دارم وجدا از اون تحسینت میکنم امامیخواستم
 بدونم توجطور درموردم فکر میکنى تا از تصمیم مطمئن باشم
 نیما گفتم: خوب پس توامتحان قبول شدم حالا زنى میشى ؟ خنده ای کردم وگفتم: مگر الان
 نیستم!
 نیما بادست برپیشانییش ضربه زد وگفتم: اخ اخ ،حواس واسه ادم نمیزاری.
 حالا مطمئن شدم انتخاب درستی کرده ام اوصادقانه بامن مخالفت میکرد ومنطقى به تبادل
 نظر باهم مى پرداختيم به قول یکى از دوستان تفاهم این نیست که همه نظرات دوطرف مثل

هم باشند بلکه با وجود اختلاف نظر برای عقاید هم ارزش قائل باشند و این در مورد من و نیما صادق بود. پس از عبور از یک سرایشی به منطقه ای پر از گل کوهی رسیدیم. به نیما گفتم: وای نیما بین چقدر اینجا قشنگه.

-- تازه کجاشو دیدی بزار برسیم اون بالا بعد بین چقدر قشنگه، اما خودمونیم ها فکر نمی کردم بتونی به اینجا برسی

-- چطور مگه؟

-- اخی بعضی از دخترها تا به کم راه میروند زود خسته میشند

-- این راهی تعریف میزارم بقیه اش را نشنیده میگیرم

-- ببخشید حواسم نبود قصد توهین نداشتم

-- اگر یکی از دخترها اینجا بود حسابت را می رسید

-- در این شکی نیست ماکه گفتیم ببخشید.

-- خوب من به عنوان نماینده قشر زن می پذیرم اما دفعه آخرت باشه.

-- پس باید از این به بعد حواسم به حرفایی که میزنم باشه.

-- دقیقا! مواظب باش.

-- البته از طرف شما که به ما آسیبی نمیرسه!؟

باخته سری تکان دادم. نیما خواست از کوله پشتی به اوسانویچ بدهم. من هم گفتم:

-- چشم

-- تونمیخوری؟ خودم درست کردم.

-- حالا که این طور شد حتما باید بخورم.

-- موافقی کنار این رود استراحت کنیم؟

-- البته.

دو ساندویچ در آوردم و مشغول خوردن شدیم. نیما پرسید چطور بود؟

-- خوبه، تمرین کنی کدبانوی خوبی میشی. جمعه با مامان صحبت میکنم بیایم

خواستگاریت.

-- اوه نه من میخوام درسم را ادامه دهم قصد ازدواج ندارم و هر دو خندیدیم. همان طور که

میخوردیم سر به سر هم می گذاشتیم.

نیما گفت: خانم خانما حالا مامان و بابا را بیارم دیگه حتما قبول میکنی؟

-- البته مامان را هم باید راضی کنی.

-- اون که مشکلی نداره حله. مشکل شما بودی که حل شد.

روز خوبی بود خیلی به ما خوش گذشت. اگر آدمی کنار شخصی که دوست میدارد باشد دنیا

باتمام زشتی هایش زیبا میشود و این خاصیت عشق است.

افتاب در حال غروب بود که وسایل را جمع کردیم و به طرف خانه به راه افتادیم.

نیما مرا رساند و خود رفت. شب سارا تماس گرفت و گفت اوضاع به شدت پریشان است و پدرش

شراکتش را با امین به هم زده و ازدواج هم منتفی شده.

گفتم: عزیزم توهم مراقب خودت باش سعی کن کمتر بهش فکر کنی میترسم طوریت بشه

نمیخوام بلایی سرت بیاد توهم مثل ستاره برام عزیز

-- میدونم و ازت ممنونم که بهم گفتی وگرنه معلوم نبود بعد چی میشد. فقط تو این مدت

کنارم باش تا بتونم با خودم کنار بیام.

-- باشه عزیزم همیشه میتونی رومن حساب کنی

-- ممنون

امروز ۸۴/۲/۱ است در این مدت اتفاقات زیادی افتاد. نیما لیسانسش را گرفت و قرار است با من کار کند تا کنکور قبول شوم. امین به علت ورشکستگی به زندان افتاد و سارا کم کم او را فراموش کرد و قرار است با پسرعمه اش ازدواج کند چون پدرش دیگر به غریبه اعتماد نداشت.

حالا من میخواهم به خانه نیما بروم. کتاب هایم را برداشتم و رفتم. وقتی به خانه نیما رسیدم منتظر بود. نیما مرا به داخل هدایت کرد و گفت: سلام خوش اومدی. چطوری؟
-- خوبم، تو چطوری؟

-- عالی

کتابهایم را در آوردم و به نیما دادم. او گفت: بهتره از فیزیک شروع کنیم تا مغزت کمی تمرین کنه.

-- هرچی شما بگی.

شروع به تدریس کرد شیوا و روان میگفت و من هم با تمام وجود گوش می دادم و لذت می بردم. نمیدانم چه شد که حواسم پرت شد و به لبانش خیره شده بودم که نیما گفت: ببخشید خانم شما حواستون به منه

-- ماکه همیشه حواسمون به شماست.

-- بله، ولی منظورم حواست به حرفام بود یا خودم.

-- چه فرق داره؟

-- خیلی فرق داره و مرا در اغوش کشید و کنار گوشم آرام گفت: هی من می خوام جلوی خودم را بگیرم اما توی بلا مگه میزاری. اخه قریونت برم نمیگی حواسم پرت بشه نمیتونم درست بدم و پیشانیم را بوسید. گفتم: نه خیرم تو خیلی خوب درس میدی
-- اگه توبزاری خانم خوشکله.

کنارش همه چیز عالی بود. ان روز نیما و من فیزیک و ادبیات را خواندیم ان هم چه خواندنی که هیچ گاه از یادم نرفت. طوری برنامه ریزی کرده بودیم که هرروز دو درس را با هم میخواندیم و من با شوق دیدن نیما درس هایم را به بهترین نحو میخواندم. روزها از هم گذشت و فصل امتحانات فرا رسید و من کم تر میتوانستم او را ببینم از طرفی مامانم هم به من شک کرده بود. به دیدن نیما رفتم. زنگ زدم صدای خواب الود نیما امد: کیه؟

-- منم مارال. در باز کرد به داخل رفتم. نیما در اتاق بود نزدش رفتم. تا مرا دید دستپاچه موهایش را مرتب کرد و از من خواست وارد اتاق شوم. روی تختش نشستم و کنارم نشست. گفتم: خوبی؟

-- ممنوم، با امتحانات چی کار میکنی؟

-- خوبه. من که منتظر بودم او را ببینم با دیدنش انگار همه ی حرف هایی که میخواستم بگویم از ذهنم پاک شد. دوست داشتم نگاهش کنم.
احساس کردم معذب است بلند شدم که بروم. نیما گفت: کجا میری؟

احساس کردم معذب است بلند شدم که بروم. نیما گفت: کجا میری؟

-- تو هال میرم تا لباسهات را عوض کنی و از اتاق بیرون امدم.

حس بدی به سراغم امد دوست داشتم بروم اما.....

نیما خندان امد و گفت خوب کجا بریم؟

-- هیچ جا

-- یعنی چی میخوای همین جا.....

-- نه ،میخوام برم خونه
 -- چرا؟ من کاری کردم ناراحت شدی
 -- نه ولی....
 نیما کلافه گفت: ولی چی ؟
 -- نیما من وتونمیتونیم این طور ادامه بدیم.
 -- چی شده مادرت چیزی فهمیده ؟
 -- نه ولی نمیتونم ادامه بدم.
 نیما رنگش پرید. گفت: یعنی چی ؟میخوای ترکم کنی ؟ تو امروز چته ؟ مارال اذیت نکن به اندازه کافی تونبودت زجرکشیدم وکلافه: چنگی به موهایش زد
 -- نیما
 درمانده برگشت ونگاهم کرد
 -- عزیزم من اگه بخوام هم نمی تونم ترکت کنم اما میتروسم مامان بفهمه درست من وتو محرمیم اما کسی این را نمیدونه تازه مامانم بهم شک کرده.
 -- بگو چی کا رکنم هرکار بگی میکنم.
 -- بزاریک مدت همدیگر را نبینیم
 -- نه
 -- پس چی؟
 -- اصلا به مامان بابا میگم بیان خواستگاریت تا رابطمون رسمی بشه تا هیچ کس نتونه حرفی بزنه.
 حالابیا بریم تو. دستم راگرفت وبه داخل اتاق کشید
 نگاهش ملتهب و پریشان بود آرام گفت: مارال اگه یک بار دیگه ترکم کنی می میرم دیگه طاقتش را ندارم. انقدر کلافه بود که نمیدانستم چگونه آرامش کنم .خود را ملامت میکردم چرا این موضوع را به او گفتم.
 موهایش را نوازش کردم وگفتم: عزیزم کی گفته میخوام ترکت کنم فقط گفتم این دیدارهای مخفی را کم کنیم من همیشه باتوام.
 -- امشب به مامان بابا زنگ میزنم تا بیان اینجا.
 -- اینقدر عجله ای؟!
 -- برای بدست آوردنت دیرهم کردم.
 به چشمان خاکستری اش خیره شدم وگفتم: نیما میدونی چقدر دوست دارم.
 خندید و گفت: مطمئنم به پای عشق من به تو نمیرسه.
 -- کی گفته؟
 -- من میگم
 لب ورچیدم وگفتم: نه خیرم.
 لبم را بوسید وگفت: قربونت برم وقتی لباتو اینطور میکنی من را وسوسه می کنی سعی کردم خود را از چنگش در آورم .اما او محکم تر مرا گرفت وگفت: بی خود تقلا نکن تا خودم نخوام نمیزارم در بری.
 -- نیما
 -- جون دلم
 -- اذیت نکن
 -- باشه قربونت برم
 -- نیما م باید برم فقط اومده بودم بینمت وبرم

– – باشه شیطون بلا

از او خدحافظی کردم و رفتم . دوروز بعد خانواده نیما به اهواز آمدند و قرار شد فرداشب به خواستگاری بیایند.

تا شب از راه برسد دلشوره امانم را برید نمیدانم چه شده بود که اینگونه اضطراب داشتم مادرم میخندید و میگفت همه دختران در اینگونه مواقع اضطراب دارند طبیعی است اما من خود را میشناختم هرگاه اتفاقی در شرف وقوع بود این حالت سراغم می آمد. دوش گرفتم ، موهایم را شانه کردم و ساده به دور خود رها کردم ان گونه که نیما دوست داشت لباس بلند ابی رنگ برتن کردم . ساعت ۸ زنگ خانه به صدا درآمد و قلب من از جا کنده شد با مادرم به استقبال مهمانها رفتم پس از احوال پرسسی با پدر و مادر نیما چشم به در دوخته بودم که نیما با کت و شلواری خاکستری هم رنگ چشمانش ، جذاب تر از همیشه وارد شد . دست گلی از رز که به زیبایی تزیین شده بود در دست داشت من همه ی وجودم چشم شده بود و او را مینگریستم اوهم بالبخندی گوشه ی لب سرتا پای مرا برانداز میکرد نزدیک تر آمد دسته گل را به من داد و آرام گفت: خانم خانما قصد جونم را کردی بابا من که ندیده قبولت داشتم راضی به زحمت نبودم.

من آرام تر او پاسخ دادم: نه که خودت خوشکل نکردی.

خندید و گفت: باید از الان میخم را محکم میزدم که بعدا توش حرفی در نیاد مهمانها به سالن پذیرایی رفتند و من به اشپزخانه رفتم تا وسایل پذیرایی را آماده کنم. وقتی مادرم صدایم زد شربت ها را بردم و ابتدا از پدر نیما شروع کردم که باخنده گفت: عروس خانم چرا زحمت کشیدین

– – خواهش میکنم زحمتی نبود

به مادرش که تعارف کردم . خندید و زیر لب گفت: بیچاره پسر من حق داره عجله داشته باشه و بلندتر گفت: دستت درد نکنه عزیزم.

به مادرم هم تعارف کردم و آخر از همه نیما که وقتی سینی را جلویم گرفتم سرش را بلند کرد و نگاهمان درهم گره خورد و اگر سرفه ی پدر نیما نبود متوجه موقعیت نمیشد انگار همه موافق بودند چون همه چیز به سرعت انجام شد و قرار عقد برای اخر هفته افتاد هنوز هم باورش برام غیرممکن بود.

قرار بود یک جشن خانوادگی اینجا برگزار شود و جشنی دیگر هم در اصفهان برگزار شود . کار هر روزه ی من و نیما این بود که صبح به دنبال انجام کارهای مراسم بیرون میرفتیم و به قول نیما به این بهانه دلی از عزا درمی آوردیم و از خلوت دونفرمان استفاده میکردیم.

بالاخره روز موعود فرارسید صبح زود نیما به دنبالم آمد و من را به ارایشگاه برد و خود هم به ارایشگاه مردانه رفت.

تمام مدت این دلشوره ی لعنتی امانم را بریده بود و نگران بودم . پس از ساعت ها کار روی صورت و موهایم ارایشگر اجازه داد خود را درآینه ببینم.

وقتی خود را دیدم حیرت کردم حتی از دفعه ی قبل هم زیباتر شده بودم از ارایشگر تشکر کردم و به انتظار نیما نشستم . ساعت ۶/۳۰ دقیقه به دنبالم آمد . وقتی مرا دید با تعجب پلکی زد و گفت : ببخشید انگار اشتباهی او دم من دنبال مارال او دمدم . خندیدم و گفتم: نه خیر اشتباه نیومدی.

– – اخه مارال اینطوری نبود!

– – منظورت چیه ، یعنی خوشکل نبودم؟!

-- من کی چنین حرفی زد، مارال من خوشکل تر بود
 --نیما اذیت نکن
 -- جون خودم. اخه حیفت نیومد اون صورت قشنگونقاشی کردن آگه به من باشه اون طور
 دوست دارم اما خدایی مارال چقدر تغییر کردی آگه این چشم ها نبودن نمیشناختم خوشکل
 خانم
 -- آگه این زبون را نداشتی چی کار میکردی
 -- یکاریش میکردم حالا بیا بریم که آگه دست من بود حالا میدزدیدمت
 -- اوه نیما خطرناک شدی
 -- تازه کجاشودیدی
 به سمت خانه حرکت کردیم قرار بود عاقدرا به خانه آورند. درمیان هلهله ودود اسفند به خانه
 قدم گذاشتیم همه جاراجراغانی کرده بودند ومیزهارا در حیاط چیده بودند. من ونیمارا به اتاق
 عقدبردند وعاقده خطبه راخواند در اینه به تصویر نیما چشم دوخته بودم که اوهم به من نگاه کرد
 وشکلکی درآورد که لبخندرابرلبانم آورد واز اضطرابم کم کرد سومین بار بله را باتمام وجود
 گفتم ونیما همان باراول محکم بله راگفت.
 همه اتاق راخالی کردند. من ونیما تنها ماندیم. نیما با اشتیاق تور را برداشت وبه چشمانم
 خیره شد وگفت: بالاخره مال خودخودم شدی خانم خانماوبوسه ای برلبانم نهاد.
 چند دقیقه ای نگذشته بود که مادر نیما آمدوگفت: زودباشین مهمونا منتظرن وقت واسه
 خلوت کردن زیاده.
 دست در دست هم به خارج از اتاق رفتیم. مهساوساراهم آمده بودند وهر کدام به نوبه ی خود
 سربه سرمن میگذاشتند. نیماکه به حیاط رفت مهسا به کنارم نشست وگفت: بالاخره به
 مرادت رسیدی چه احساسی داری؟
 -- خوشحالم امانگرانم
 -- بابت چی؟
 -- نمیدونم میترسم اتفاقی بیوفته
 -- نگران نباش. وانقدر سربه سرم گذاشت تا نگرانیم را فراموش کردم.
 نیما که آمد روبه مهسا گفت: تواینجا هم دست از سر ما برنمیداری پاشوبرواینجا جای منه
 -- فعلا که من تصاحبش کردم.
 -- حالا که من اومدم پاشودلم واسه زرم تنگ شده
 -- همین دیگه من نشستم مراقب مارالم با این حساب صلاح نیست توکنارش بشینی
 -- پامیشی یابرم اقا مهرداد رابه جونت بندازم
 -- اوه اوه نه پای مهردادراوسط نکش آ آ ما رفتیم خوش باشیدورفت.
 مهرداد برادرمهسا بودکه در این مدت بانیما دوست شده بود.
 شب به یادمانندی ای بود اخرشب جوان ها به همراه ما بوق زنان به دور شهرمیگشتیم که
 ماشینی سعی در سبقت از ما داشت ابتدانیما از اوسبقت میگرفت اما وقتی پافشاری او
 والتماس های مرا دید کنارکشید دریک لحظه راننده ماشین را دیدم خدای من اردلان بود نفس
 در سینه ام حبس شده بود سرپیچ یک خیابان چنان به ماشین ماکویدکه ماشین منحرف شد
 ومن دیگر چیزی نفهمیدم .
 وقتی چشم باز کردم خودرا در بیمارستان دیدم. مادرم باچشمانی گریان به سراغم آمد تازه
 یادم آمد چه اتفاقی افتاده بود باوحشت سراغ نیما راگرفتم: مامان، جون من
 تروخدانیماچطوره؟ چی شد؟
 -- چیزی نیست.

– پس چرادراری گریه میکنی خواهش میکنم بگوچی شده .وانقدرگریه وزاری راه انداختم تابالاخره درمیان گریه گفت :چون شدت ضربه طرف نیما بوده ضربه مغزی شده والان بیهوشه ودکترراگفتندآگه تاصبح به هوش نیاد ممکنه ماه ها یا سال ها طول بکشه تا به هوش بیاد .خدای من حال چه کنم این همه نگرانی به خاطرهمین بود .از مادر چادروسجاده خواستم .پس از وضوبه رازونیا باخدا پرداختم نذرکردم اگر نیما رابه من بازگرداند یک ماه خادم استان اقا امام رضا باشم .

پس از رازو نیاز از مادر خواستم مرا به دیدن نیما ببرد با اصرارفرواران قبول کرد .به بخش مراقبت های ویژه ICU رفتیم .سرپرستار وقتی فهمیدمن عروس داماد تصادفی هستم به من اجازه داد که اورا ببینم .لباس مخصوص برتن کردم هر قدم که به اتاقش نزدیک میشدم گویی قلبم فشرده تر میشد .وقتی وارداتاق شدم عزیزم را خوابیده بر تخت دیدم بی اختیار اشک از چشمانم روان شد به تختش نزدیک شدم دست کبودش را در دست گرفتم وبوسه ای بر آن زدم وباصدایی گرفته نالیدم : نیما جان چشمات روبازکن جون مارال ،مگه نمیگفتی دیگه ترکت نمیکنم چی شد عزیزم .تنهام نذار بدون تومیمیرم .چشمای نازت رابازکن دلم برای نگاهت پر میکشه .به هق هق افتاده بودم .راه نفسم بسته شده بود ونمیتوانستم نفس بکشم تقلا میکردم اما بیفایده بود ودرحالی که دستان نیما درمیان دستانم بودچشمانم بسته شد .ازصدای هق هق کسی بیدار شدم مدتی گذاشت تادرک کنم کچاهستم .باهراس چشم باز کردم واینبارمادر نیما را بالای سر خودیافتم .تاچشمان باز مرا دیدبه طرفم آمد وصورتم راغرق بوسه کرد .باتعجب پرسیدم : چه شده است ؟

– عزیزم نیما به هوش اومد .باخوشحالی اورا در اغوش گرفتم وپرسیدم : کی ؟چطور؟
– دیشب که بالا سرش حالت بد شد .حال نیما هم بدشد همه ترسیده بودیم اما وقتی تو حالت خوب شد به طورمعجزه اسایی نیما هم حالش خوب شد چشماش را باز کرد وسراغ توروگرفت .دکترها معتقدند معجزه شده وبیماران مشابه کمتر ازچندماه بعد به هوش نیومدند .دستانم رابه سوی آسمان بلند کردم وازواتشکرکردم وسجده ی شکر بجا اوردم .روبه مادر نیماگفتم :میشه واسم بلیط هواپیما برای مشهد بگیرد؟

– برای چی دخترم ؟
– نذرکردم آگه نیما بیهوش بیاد من یک ماه خادم استان اقا بشم بوسه ای برگونه ام نهادوگفت :الهی قربون عروس گلم بشم .عزیزم بزار چند روز بگذره تا حالت توونیما بهتریشه بعد .

– نه مامان من حالم خوبه باید برم ،برای سلامتی نیما هم دعا میکنم .وقتی اصرار مرا دیدقبول کرد به پدر گویدبرایم بلیط بگیرد وهمراهم بیایدتاکارهایم رادرست کند .وقتی به دیدن نیما رفتم پرستارها دوره ام کرده بودندوبه من تبریک میگفتند .سرپرستار باخنده گفت :این معجزه عشق بود .ازصبح تا حالا هم مدام سراغ مارالش را میگرفت . بالبخندی تشکر کردم ووارداتاق شدم .هنوز خواب بود ارام صورتش رانوازش کردم وبوسه ای برپیشانیاش زدم واز او خداحافظی کردم .

بامشورت باپزشکم مرخص شدم وبه خانه رفتم تا خودرابرای سفر آماده کنم .استحمام کردم لباس ووسایل موردنیازم رادر چمدان قرار دادم ومنظر پدر باقی ماندم .پدرامد پس از خداحافظی از مادرم باپدر راهی فرودگاه شدیم .وقتی سوارهمواپیما میشدم به جهتی که فکرمیکردم بیمارستان ان طرف باشد نگاه کردم وگفتم : عزیزم خداحافظ مراقب خودت باش .انقدر درافکارخودغوطه ور بودم که نمیدانم کی به مشهدرسیدیم .پس از گرفتن چمدانم

همراه پدر به هتلی در نزدیکی حرم رفتیم و پدر برای من اتاقی به مدت یک ماه گرفت. پس از غسل به زیارت اقا شتافتیم. وقتی چشمانم به گنبد طلای اقا افتاد اشک در چشمانم حلقه زد زیر لب گفتم: اسلام علیک یا علی ابن موسی الرضا. ممنونتم اقا ممنونت. زیارت کردیم و از آنجا به امور خادمین مراجعه کردیم ابتدا قبول نمیکردند چون هم شرایط آنها رانداشتم وهم متقاضی زیاد بوداموقتی پدر توضیح دادمن شب گذشته تصادف کردم وقصه نذروباقی ماجرا، راگفت قبول کردندمراهه عنوان خادم تشریفاتی بپذیرند واز فردا کار خود را شروع میکردم. بعد از خوردن ناهار پدر روبه من گفت: دخترم کارهات رادست کردم نگران نباش صاحب هتل من را میشناسه سفارشت را کردم میدونی که اونجا به من نیاز دارند باید برم

-- البته، مراقب نیما باشید

-- باشه توهم مراقب خودت باش که جون پسرم به تو بنده.

-- چشم. ساعتی بعد پدر رفت ومن تنها ماندم. برای سلامتی نیما دعا کردم دلم برایش تنگ شده بود وفکر میکردم الان او در چه حالی است در افکار خود بودم که صدای زنگ تلفن مرابه خود آورد.

-- بله، بفرمایید

-- خانم افشار از اهواز تلفن دارید وصل کنم

-- البته. پس از چند لحظه صدای ماد ر نیمابه گوشم رسید.

-- چطوری دخترم اونجا راحتی؟

-- اره مامان شما چطوری؟ نیما چطوره؟

-- به خاطر همین زنگ زدم از صبح تا حالا کلافه ام کرده مدام سراغت را میگیره اول که گفتم خوابی. بعد که گفتم برای تونذر کرده ورفته مشهد چیکار کرد بیمارستان را گذاشت روسرش که شما دروغ میگید حتما اتفاقی برای مارال افتاده. حالا دخترم بیا باهاش حرف بزن تا باورکنه

-- باشه. گوشه رابه نیما داد. صدای گرفته ی نیما درگوشی پیچید

-- سلام بيمعرفت، حالا بدون دیدنم وبی خدا حافظی میری؟

-- سلام عزیز دلم خوبی؟ من که اومدم دیدنت خواب بودی عزیزم

-- چرا صبر نکردی بیدار بشم. مگه من دل ندارم ها. بدون دیدنت رفتی

-- عزیزم ببخش باید می اومدم. انشالله یک ماه تموم میشه میبینیم همدیگر را.

-- تو این یک ماه که من دق میکنم

-- خدانکنه، ببین بیا یک قول به هم بدیم توزودتر خوب بشو من هم قول میدم زمان برات

زودتر میگذره میام دیدنت

-- باشه دوست دارم میبوسمت عزیزم

-- منم دوست دارم به امید دیدار

-- به امید دیدار.

روزها به سرعت میگذشت ومن به کار خود ادامه میدادم دوستانی پیدا کرده بودم وبانها انس

گرفته بودم. نیما هم هرروز بامن تماس داشت حالش روبه بهبودی بود وبه اصفهان رفته

بودند. یک ماه گذشت ووقت رفتن فرا رسیده بود دل کندن از اقا سخت بود همه دوستانم

بامن دیده بوسی کردند ویا ارزوی خوشبختی برای من ونیما مرا راهی کردند. شب گذشته

نیما اصرار کرده بود که باید به اصفهان بروم تا همدیگر را ببینیم ویا اجازه از مادرم به اصفهان

رفتم. آنجا با استقبال گرم دایی روبرو شدم. پس از احوالپرسی گفت: نا فلا چیکارش کردی این

نیما رو بابا کلافه مون کرد

-- دایییی...

-- چیه دروغ میگم گفته تamarال نیاد من فیزیوتراپی نمیرم میشناسیش چقدر لج بازه.

-- اره، درستش میکنم
 -- شک ندارم.
 به همراه دایی به خانه نیما رفتیم. پدر و مادر به استقبال آمدند و در حال احوالپرسی از هم وارد خانه شدیم. من تنها به اتاق نیما رفتم. در زدم. گفت: بیاتومادر باخنده گفتم اگه مادرت نباشم اجازه ورود نمیدی؟ خندید گفت: شما که صاحب اختیاری. وای مارال خودتی!
 به طرفش رفتم و گونه اش را بوسیدم و گفتم: اره پسرشجاع شنیدم نبودم گردوخاک راه انداختی.
 -- چه کنم تنها حربه من بود وگرنه تورو نمی آوردن دیدنم
 -- ای شیطوت، خوب اصل حالت چطوره
 -- حالا که تورو میبینم عالی
 -- ای زبون باز
 -- نه جون خودم دلم داشت از دوریت میترکید
 -- منم دلتنگ بودم عزیزم اما گذشت حالا پیشتم
 مرابه سوی خود کشید و در اغوشش جای داد و گفت: هرروز مثل یک زندانی روزهارو خط میزدم تایک ماه بشه بینمت عزیز دلم. درحالی که موهایم رانوازش میکرد گفت: اون شب تو بیمارستان من صداتوشنیدم دیدم که حالت بد شد میخواستم کمکت کنم اما هیچ کس صدامونمیشنیداون لحظه فقط مردن من اون ها رو به اتاق می کشوند وبخاطر تو پریدم واقعا داشتم به طرف بالا می رفتم اما یک چیزی محکم من به پایین میکشید.
 ساعتی در کنارهم از آنچه برما گذشته بود همدیگر را باخبر کردیم که مادر آمد و گفت شام حاضره میای یا بیارم اینجا قبل ازمن نیما پاسخ داد بیار اینجا. مادر خنده ای کرد و رفت. روبه نیما گفتم امان از دست تو واز اتاق خارج شدم تا به مامان کمک کنم. با اصرار پذیرفت کمکش کنم. از حال نیما پرسیدم هاله ای از غم صورتش را فرا گرفت و گفت: نیما هنوز نمیتونه راه بره دکترها نگرانند که..... و بغض اجازه ادامه ی حرفش را نداند دلم فروریخت.
 بغض گلویم را می فشرد باورم نمیشد نیمای من این بلا سرش بیاد. مامان گفت: مارال تو که تنهات نمیگزاری.
 -- نه مامان شما که میدونی من نیما به اندازه جونم دوست دارم چطور تنهات بزارم
 هر اتفاقی بیوفته من کنارش میمونم. بوسه ای بر گونه ام زد و گفت: ممنونم
 سینی را برداشتم و به اتاق نیما رفتم. باخنده گفتم: خوب خوب اقانیمای گل در خدمتیم پاک ابرومونو جلومامان بردی
 -- خوب دلم میخواد باز نم تنها باشم اشکالی داره؟
 خندیدم و گفتم: الهی زنت قربونت بره نه اشکال نداره
 -- زبونت را گاز بگیر خدانکنه.
 -چشم. سینی غذا را جلوی من گذاشتم. من غذا به دهان او میگذاشتم و او هم غذا در دهانم میگذاشت. با اتمام غذا نیما خندید و گفت: اوم، چه غذای خوشمزه ای اونم از دستهای عشقم
 -- خوب جناب زبون باز فردا صبح باهم میریم فیزیوتراپی هیچ عذروبهانه هم درکار نیست.
 -- اگه توییای بامن از خدایم برم فیزیوتراپی.

پس از شستن ظرف ها نزد نیما بازگشتم دلم میخواست کمی سربه سرش بگذارم بنابراین گونه اش را بوسیدم وگفتم خوب عزیزم شب بخیر من برم بخوابم. نیمادرحالی که نیم خیز شد گفت : کجا؟

-- مامان برام یک اتاق آماده کرده برم بخوابم. دستم راگرفت و به طرف خود کشیدوگفت : توهیچ جانمیری پیش من می مونی فهمیدی.

باخنده گفتم : چشم قربان.

مرابیشتر به خودفشردوگفت : بلا داشتی اذیتم میکردی؟

-- من جای مامان به خاطر بدقلقی شما تنبیه ات کردم.

-- دلت میاد تنهام بزاری تاصبح خوابم نمیره

-- پس این همه شب بدون من خوابیدی چطورخوابت برد همونطوربخواب

-- فرق میکنه حالا میدونم تواین خونه هستی

-- من که حریف زبون تونمیشم. پس بخواب که فردا خیلی کارداریم . دراغوش نیما به خواب شیرینی فرورفتم.

صبح ساعت ۹ بابوسه ی نیما برپیشانیم بیدارشدم. گفتم : صبح بخیر

-- صبح توهم بخیرعسل خانم

-- کی بیدار شدی؟

-- نیم ساعته اما دلم نیومد بیدارت کنم . داشتم فرشته کوچولوم راتو خواب نگاه میکردم ملوس شده بودی دوست داشتم بخورمت.

--نیما ، بایدآماده بشیم بریم برای فیزیوتراپی.

بلندشدم پس شستن دست ورو، و صرف صبحانه که نیما کلی سربه سرم گذاشت . لباس

هایم را برداشتم که به حمام درون اتاق رفته وان ها راپوشم که نیما گفت : کجا؟

-- میرم لباس عوض میکنم

باخنده ای شیطنت امیز گفت : چرا اینجا عوض نمیکنی.

-- نیما خیلی بی حیا شدی

-- .. چرا خوب ز نمی چه اشکال داره غریبه که نیستم شوهرتم

-- کی گفت غریبه ای فعلا تا اطلاع ثانوی شیطنت موقوف ، پس پسر خوبی باش

نیما درحالی که خود را به مظلومیت میزد گفت : چشم ،عجب زن دیکتاتوری گیرم افتا د

-- چی گفتی؟

-- هیچی بابا شوخی کردم.

روزها پشت سرهم میگذشت و من ونیما صبح ها به فیزیوتراپی میرفتیم وعصرها با هم تمرین

میکردیم اماپیشرفت نه چندان خوبی حاصل شده بود .شب وروز برای سلامتی نیما دعا

میکردم تا سلامتی پاهایش رابدست اوردتا اینکه یک روز عصر درحال تمرین بودیم.گفتم نیما

من میرم ته اتاق می ایستم بینم میتونی به من بررسی واز اودور شدم.بیچاره نیما خیلی

سعی میکرد تابه من برسد ویک قدم مانده به من نزدیک بود سقوط کند به طرفش رفتم واو

مرادراغوش گرفت وگفت : آ آ گرفتمت شیطون بلاوهردوباهم خندیدیم .از صدای خنده ی ما

، مامان به اتاق آمد چون در اغوش نیما بودم خجالت کشیدم که این باعث خنده ی نیما

شدوگفت : مامان بین این مارال باز سرخ وسفید شدوباهم خندیدند.مامان پرسید :چه خبربود

صدای خندتون می اومد.من با ذوق گفتم : مامان نیما تونست راه بره .اوباخوشحالی به

سوی ما آمد وهردوی مارا غرق بوسه کرد.به خاطر این خبر جشنی برگزار کردیم که خیلی

خوش گذشت.

یک هفته بعد هر کار کردم نیما اجازه ندادکه بروم واز پدر ومادرش خواست به مادرم بگویندبه

اصفهان بیادتا مراسم عروسی را برگزار کنیم. باوجودتمامی مشکلات در کنکور ان سال شرکت کردم گرچه امیدی به قبولی نداشتم. آخرین هفته ی مردادمراسم عروسی ما به بهترین نحو برگزار شد وما به خانه ی خود رفتیم. درشهریور همان سال خبر خوشحال کننده ی قبولی من در رشته مهندسی صنایع هم من وهم نیما را خوشحال کرد. درست دوسال بعد خداوند پسری به ما هدیه داد که نامش راماهان گذاشتیم. حال من زنی خوشبخت درکنار همسر مهربانم وفرزنددلبندم روزگار میگذرانم. وحال به سخن نیما ایمان اوردم که گفته بود: مارال تویی تو سرنوشتم.

مارال کتاب را بست وبانگاهی پر مهر به نیما گفت : دوستانم من این کتاب راتقدیم عشقم،بهترینم وهمسرمهربانم میکنم. همه شروع به دست زدن کردندونیما به سوی مارال رفت وبرای تشکر از اوگونه اش را بوسید.مهسا دادزد: دوباره دوباره یک بار فایده نداره وبقیه با اوهم صدا شدند.نیما درحالی که میخندیدگفت : مهسا شوهرکردی اماهنوز ادم نشدی مهسا : معلوم چون که من فرشته ام سارا باخنده جواب داد: اگه توفرشته ای پس شیطون ها کجابرند

مهسا :چه خبره همتون دوره ام کردین ان شب همگی به مناسبت چاپ کتاب مارال جشنی برگزار کرده بودندوهمه ی دوستان مارال به همراه همسرانشان آمده بودند مهسا وکامران که به تازگی ازدواج کرده بودند.ساراومهیارپسرعمه اش که همان سال دوماه پس از مارال ازدواج کردند.ارام باپسرخاله اش ازدواج کرده بودودختری دوساله داشت.ایناز وپانته ا هم هر کدام با یکی از همکلاسی های خود ازدواج کرده بودندوصاحب پسری شده بودند.

همگی با خواندن کتاب توسط مارال درخاطرات گذشته غوطه ور بودند وبه یادستاره برای شادی روحش فاتحه ای خواندند. مهسا گفت : بابا بسه دیگه بیاین از گذشته بیرون همش تقصیر مارال خانم وبه طرف مارال رفت وضمن تبریک گونه اش رابوسید همه به تبعیت ازمهسا به مارال تبریک گفتند . ساعت از 12 گذشته بود که مهمانها رفتند ومارال ماندونیما. نیما همسرش را در اغوش گرفت وگفت بریم تا این وروجک بیدارنشده تورو از من بگیره

— _ _ _ _ _ نیما

— _ _ _ _ _ چیه خوب چیکارکنم تواین وروجک رابیشتر ازمن دوست داری حسودیم میشه!
 — _ _ _ _ _ من هرکدوم شما رویکجوردوست دارم نترس هنوز قلب من کمپلت مال شماست.
 — _ _ _ _ _ خوبه ولیش را برلبان مارال گذاشت.

مطرب عشق عجب ساز ونوایی دارد
 نقش هرنغمه که زد راه به جایی دارد

16 خردادسال ۱۳۹۰

نگاه(ف حیوی)

پایان.